



خاتون عشق

داستان زندگی نرجس خاتون ، مادر گرامی امام زمان (عج)



زهرا زواریان

به رنج انتظار

به آتش هجران

به عطش دیدار

به مهربانی وصال

به جامی که مستانه نوشیده می‌شود

به:

مستان



فاتون عشق

داستان زندگی نرجس خاتون، مادر گرامی امام زمان (عج)

زهرا زواریان

زواریان، زهرا، ۱۳۴۰ -

خاتون عشق: داستان زندگی نرجس خاتون، مادر
گرامسی امام زمان (عج)/ زهرا زواریان - تهران:
قدیانی، ۱۳۷۸.
۱۰۰ ص.

ISBN 964-417-229-9

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. نرجس خاتون -- سرگذشتنامه. الف. عنوان
ب. عنوان: داستان زندگی نرجس خاتون. مادر گرامسی
امام زمان (عج).

۲۹۷/۹۷۹

BP۵۲/۵۵/۲۴۹

ز ۳۸۵

۷۹-۹۹۴۸ م

کتابخانه ملی ایران

- تهران، ص. پ: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵
- دورنگار: ۶۴۰۳۲۶۴
- تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰ (۵ خط)



موسسه
انتشارات قدیانی

◆ خاتون عشق

◆ زهرا زواریان

◆ ویراستار: فرزانه کریمی

◆ طراح جلد: رویا بیژنی

◆ حروفچین: واحد فنی - فاطمه کریمی

◆ زیر نظر شورای بررسی

◆ چاپ چهارم: ۱۳۸۰

◆ چاپ: چاپخانه شفق، تهران

◆ تعداد: ۶۰۰۰ نسخه

◆ شابک: ۹ - ۲۲۹ - ۴۱۷ - ۹۶۴ ISBN: 964 -417 -229 -9

◆ کد: ۷۸/۳۶۶

◆ کلیه حقوق محفوظ است.

۲۸۰ تومان

فصل اول

”هلنا“ او را شناخت.

- خدای من! گونه‌هایش را خراشید و جیغ خفه‌ای کشید.

- چگونه ممکن است؟ ... آه ... نه ... ممکن نیست!

چشمهای ”ملیکه“ بسته‌بود. سرش روی شانه افتاده، با حرکت کشتی تکان می‌خورد. گویی تازه به خواب رفته‌بود؛ خوابی سنگین. گوشه‌ای از دستارش که صورت او را پوشانده بود، کنار رفته و نیمی از چهره‌اش نمایان شده بود.

هلنا هاج و واج به او نگاه می‌کرد. لباس کنیزکان را پوشیده و به پاهایش، زنجیر بسته بودند. خبری از آن همه جواهرات نبود؛



نه گوشواره طلا، نه انگشتر الماس و نه سینه‌ریزی از صلیب
یا قوتی.

— آه! خدای من! ... آیا خواب می‌بینم؟!

در اطرافش، کنیزکان به خواب رفته بودند. کاش او هم خواب
بود، کاش چیزی نمی‌دید. اما چگونه اتفاق افتاده بود؟!

چشمها را بست. نمی‌توانست ببیند. فکر کرد شاید
بی‌خوابی‌های زیاد، او را دچار توهم کرده‌است. اما خوابش
نمی‌برد.

لحظاتی بعد، ملیکه از خواب پرید. با شتاب، دستارش را
روی صورت کشید. هلنا، زیر چشمی، از لای پلکهای نیمه‌باز، او
را نگاه می‌کرد. آری، خودش بود؛ ملیکه!

اندامش را خوب می‌شناخت. خیط لباسهای زیبایش بود.
چقدر برایش پیراهن دوخته بود؛ لباسهایی از حریر، ابریشم،
اطلس، ململ، و آخرین بار، پیراهنی از کتان سپید؛ پیراهن
عروسی او، با مرواریدهای گرانبها. چقدر آن لباس به تنش زیبا
بود! و حالا ... این پیراهن را نمی‌شناخت. زرد و خاکستری بود،
چون پیراهن کنیزکان! برای چه آن را پوشیده بود؟! به پاهایش
نگاه کرد. جای خلخالهای زیبا، اکنون زنجیرهای آهنی
آویخته بودند. و به جای انگشترهای الماس ...

— آه! نه! ... چگونه ممکن است؟!

خود را آرام آرام به سوی ملیکه کشاند. در اطرافش، همه خواب بودند. فقط ملیکه بیدار بود. به نرمی، دستش را روی پاهای ملیکه گذاشت و با صدایی آهسته گفت: «بانوی من ... بانوی من ...»

جوابی نشنید. ملیکه، سرش را پایین انداخته و به کاری مشغول بود؛ با نوک تیز یک تکه سنگ، حروفی را روی بدنه کشتی حک می‌کرد.

دریا ناآرام بود. صدای امواج، سکوت وهم‌انگیز شب را در هم می‌شکست. مهتاب، در پس ابرهای سیاه و انبوه پنهان بود. بادبانها را پایین کشیده بودند و ناخدا سعی می‌کرد با دستوره‌های پیایی، کشتی را در مسیری امن هدایت کند.

هلنا، زنارش را از کمر گشود و گفت: «بانوی من! بگذارید این پارچه را زیرتان بیندازم.»

ملیکه با محبت نگاهش کرد و با اشاره سر به او فهماند که نمی‌خواهم. اما هلنا پافشاری کرد: «بانوی من! هوا سرد است. چوبهای کشتی خیس است. سرما می‌خورید!»

ملیکه صدایش را نشنید، در کار خود بود. تکانهای پیایی کشتی، انجام هر حرکتی را مشکل می‌کرد. هلنا به سختی از جا برخاست، دستهای ملیکه را گرفت و او را به طرف خود کشید. صدای رشته‌های زنجیر در سکوت شب پیچید.



- برخیز بانوی من! زنار را چند لایه کرد و زیر ملیکه انداخت.

ملیکه گفت: «چه طوفانی!» و خودش را بیشتر پوشاند. سوز سردی به گونه‌هایش می‌زد. تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود و سیاهی. در انتهای عرشه، مقداری چوب آتش زده بودند. شعله‌ها در برابر هجوم باد، به تب و تاب افتاده بود. چند ملوان دور آتش جمع شده بودند و با لهجه عربی سرود می‌خواندند. بعضی به نماز ایستاده بودند. بعضی نیایش می‌کردند. عده‌ای هم از شدت خستگی به خواب رفته بودند.

نالۀ بعضی از اسیران مجروح به گوش می‌رسید. یکی از ملوانان که لباس جنگی بر تن داشت، به طرف اسرای زن آمد و با لهجه عربی گفت: «کسی می‌تواند زخم مجروحان را ببندد؟» او به زنها نگاه می‌کرد. بعضی از آنها با شدت گرفتن سرما بیدار شده بودند و گیج و بی‌هدف نگاه می‌کردند. کسی حرف مرد را نفهمید. کنیزکان رومی بودند و عربی نمی‌دانستند. اما ملیکه که زبان عربی می‌دانست، متوجه منظور ملوان شد. با دست اشاره کرد: «او بلد است.» و «کلودیا» را نشان داد.

کلودیا، ندیمه ملیکه در کاخ بود. چهره‌ای نمکین، نگاهی مهربان و گونه‌هایی برجسته با پوستی گندمگون داشت. یکی از زیباترین و مهربانترین کنیزهای ملیکه بود. در روزهای بیماری و

سختی، همدم و مونس او بود.

کلودیا، هنوز نمی‌دانست بانویش در میان اسراست. پلکهایش روی هم افتاده بود و در حالتی میان خواب و بیداری دست و پا می‌زد. کنیزکان او را صدا زدند: «کلودیا!» اما کلودیا در کابوسی دهشتناک دست و پا می‌زد.

مردان به صف ایستاده بودند. بندر شلوغ بود. کشتیهای کوچک و بزرگ، در کنار اسکله پهلو گرفته بودند. بردگان مرد را به سوی دیگر بردند. زنان را به صف کردند. نگاههای حریص مشتریها، آنها را می‌کاوید. نوبت به کلودیا رسیده بود. مردی تنومند، با چهره‌ای سیاه و آفتابسوخته به او نزدیک شد. دندانهای سپیدش میان لبهایی که به لبخند گشوده بود، نمایان گردید؛ دندانهایی درشت و بی‌قواره.

— این کنیز را برای دربار "متوگل" می‌خواهم. زیبا و خوش اندام است. متوگل، کنیزهای رومی را می‌پرستند.

و به صورت کلودیا دست کشید: «نمکین و بامزه است!»

کلودیا، دست مرد را پس زد و خواست بگریزد. اما زنجیر به پایش گیر کرد و او با صورت به زمین افتاد. دستی او را تکان داد.

— کلودیا! بیدار شو! کلودیا!

چشمهایش را وحشترده گشود. از ترس می لرزید. عرق سردی بر تنش نشسته بود. خود را مچاله به بدنه کشتی چسباند و گفت: «نه! ... نه!»

مرد که متوجه وحشت او شده بود، گفت: «مجروحی است که سخت ناله می کند. شاید بتوانید زخمش را مداوا کنید.»

کلودیا به اطراف نگاه کرد. زبان مرد را نمی فهمید. کنیزکان خسته و خواب آلود، با نگاههایی پرسشگر، او را می نگرستند. ملیکه گفت: «برخیز کلودیا! شاید بتوانی زخمیها را مداوا کنی.»

کلودیا گیج و خسته برخاست. مرد، زنجیر از پایش گشود و او را به طرف سربازان و اسیران مجروح هدایت کرد.^۱ سکوت همه جا را فرا گرفته بود. تنها صدای برخورد و حرکت سنگی شنیده می شد که حروفی را روی بدنه کشتی حک می کرد.

۱. مجروحان، هم از رومیها بودند و هم از مسلمانان. متوکل، خلیفه عباسی دستور حمله به روم شرقی یا بیزانس را صادر کرده بود. اما قبل از رسیدن مسلمانها به روم، سربازان رومی به سرکردگی قیصر روم، راه را بر آنها بسته بودند. لشکر روم عظیم بود، اما در یک شبیخون زیرکانه تار و مار شد و مسلمانان ظفر یافتند. خلق و خوی سربازان مسلمان، به رسم و رسوم حکمرانان عباسی در جنگ شباهت داشت. اخلاق اسلامی، آنچه نزد مسلمانان حقیقی یافت می شد، در بین این سربازان کمتر نمود پیدا می کرد.

ملیکه، آرام نشسته بود و چهره‌اش را از اطرافیان پنهان می‌کرد. هلنا گفت: «بانوی من! سرتان را روی پاهای من بگذارید و بخوابید!»

کنیزکان، همه رو به ملیکه کردند. در آن تاریکی فقط تصویر محوی از صورتها نمایان بود. با تعجب به هلنا نگریستند. یکی از آنها گفت: «با که بودی؟!»

هلنا، انگار که پرده از رازی برداشته باشد، گفت: «می‌دانید در کنار چه کسی نشسته‌اید؟»

کنیزکان با تعجب نگاهش کردند و یکصدا گفتند: «نه!»

هلنا گفت: «او بانوی ماست! ملیکه، شاهزاده روم!»

کنیزکان حیرت‌زده و یکصدا گفتند: «واا!»

یکی گفت: «غیرممکن است!» و به سمت ملیکه چرخید.

ملیکه در کار خود بود. توجهی به اطراف نداشت. حتی صدای کنیزان را هم نشنیده بود. همچنان با تکه سنگ نوک تیز، حروفی را روی بدنه کشتی حک می‌کرد. یکی از کنیزها که کنارش نشسته بود، دستار او را عقب زد. ملیکه به خود آمد: «چه می‌کنی؟»

- می‌توانم چهره‌ات را ببینم؟!

ملیکه، با خشم او را عقب زد: «نه!» و به کار خود

مشغول شد.

در میان کنیزها، همه‌ه افتاد. یکی رو به هلنا گفت: «کنیزها را به جنگ می‌آورند، نه...»

دیگری گفت: «جای شاهزادگان در کاخ است.»

دیگری گونه‌هایش را از اشک پاک کرد و گفت: «حالا با ما چه می‌کنند؟»

هلنا گفت: «می‌گویند بعضی از مسلمانها رفتار خوبی با اسرا دارند.»

دیگری گفت: «دست و پا و کمرم توی این رطوبت، از درد...»

دیگری زخم دستش را نشان داد و گفت: «ببین! زخم شمشیر است!» و رو به هلنا ادامه داد: «بیچاره امپراتور! چقدر وحشت کرده بود!»

- فکر نمی‌کرد به این زودی سپاهش شکست بخورد!

- می‌گویند فرمانده سپاه مسلمانها، "عمر بن عبدالله اقطع" بوده است.

- تو از کجا می‌دانی؟

- از زبان قیصر شنیدم. می‌گفت "جعفر بن علی صائفه" او را همراهی می‌کرده است.

- اینها کیستند؟

- بهترین فرمانده مسلمانها.

یکی از کنیزها که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت: «حالا با ما چه می کنند؟»

هلنا گفت: «می گویند عربها کنیزها را چون همسران خود در خانه، نگه می دارند و ...»

- شنیدم که می خواهند ما را به دربار بفروشند.

- دربار چیست؟

- خانه شاه، حاکم، عربها امپراتور ندارند!

- در دربار با ما چه می کنند؟

یکی از کنیزها که مسن تر بود گفت: «مگر قرار است چه کنند؟! کلفت خانه هایشان و بازی ...»

هلنا گفت: «ما که عربی بلد نیستیم!»

دیگری جواب داد: «یاد می گیریم.» و رو به ملیکه گفت: «او که عربی می داند!»

هلنا گفت: «بانوی من چند زبان می داند.»

کنیزها با خنده گفتند: «بانوی تو کیست؟!»

دیگری گفت: «بانوی زنجیر شده!» و حلقه زنجیر را کشید.

ملیکه از جا پرید. درد، در استخوانهایش پیچید. گفت: «چه می کنید؟»

یکی از کنیزها هلنا را نشان داد و گفت: «او می گوید که تو

بانویش هستی!» و دوباره همه خندیدند.

ملیکه اعتنا نکرد. چشم غرّه‌ای به هلنا رفت و او سر به زیر انداخت. ملیکه، کنیزکان را نمی‌شناخت. ندیمه‌های مخصوص دربار، فقط هلنا و کلودیا بودند. آنها قیصر را در طول سفر همراهی کرده بودند.

در آداب رومیها، زنان نیز به جنگ می‌رفتند. کنیزان در اوقات فراغت، وسیله تفریح قیصر را فراهم می‌کردند و با بذله‌گوییها و نواختن آلات موسیقی، خستگی راه و دشواریهای نبرد را بر او هموار می‌نمودند. گروهی نیز در پرستاری و شستشوی لباسها و آماده کردن ابزار و آلات جنگی، سربازان را یاری می‌دادند. دماغه کشتی، آبهای تیره را می‌شکافت و پیش می‌رفت. ملیکه در کار خود بود.

کلودیا، با دستهای خونین و صورت عرق کرده بازگشت. نفس نفس می‌زد. هلنا، او را کنار خود نشانده. کلودیا ترسیده بود. او چند تیر را از محل زخم بیرون کشیده بود و حالا سربازان از درد فریاد می‌کشیدند. در قسمت مردانه، مهمه‌ای برپا شده بود. یکی از ملوانان مسلمان، به آنها آب می‌نوشاند.

هلنا داد زد: «آب را بیاور اینجا!»

مرد متوجه نشد. رومی نمی‌دانست. هلنا با دست اشاره کرد و کلودیا را نشان داد. کلودیا می‌لرزید. به نظر می‌آمد که سخت خسته است. در طول روزهای سخت جنگ، پرستار مجروحان

بود و شبها به ندرت می خوابید.

هلنا باز هم جیغ و داد کرد و کلودیا را نشان داد. کلودیا داشت از حال می رفت. مرد که اندامی درشت و چهره‌ای خشن داشت، متوجه هلنا شد. مشک آب را پیش آنها آورد. آب کمی در مشک باقی مانده بود. آن را به هلنا داد.

هلنا دستش را کمی خیس کرد و به صورت کلودیا آب پاشید. بقیه آب را هم به دهان او ریخت. کلودیا کمی آرام شد. سرش را روی شانه هلنا گذاشت و گفت: «چرا صبح نمی شود؟!» هلنا که گویی همدم خود را یافته بود، سرش را به گوش کلودیا نزدیک کرد و به نجوا گفت: «می دانی که بانوی ما اینجاست؟»

– بانوی ما کیست؟

– ملیکه، نوه امپراتور روم.

کلودیا بی اعتنا گفت: «دیوانه شده‌ای!»

هلنا گفت: «آنجاست. آن کنج نشسته. همان که دستارش را

روی صورت انداخته.»

کلودیا با تعجب و وحشتزده، رویش را برگرداند و به ملیکه نگاه کرد. پرتویی از شعله‌های آتش، قسمتی از چهره او را روشن می کرد. قسمت دیگر چهره اش زیر دستار پنهان بود. پیراهنش همانند کنیزان بود؛ گشاد و بلند. دستارش نیز چون

دستار کنیزها بلند و چروکیده بود و کفشهایی سرخ به پا داشت. کلودیا به دستهای او نگاه کرد. دستهای ملیکه را خوب می‌شناخت. سالهای زیادی او را در آغوشش پرورانده بود. در روزهای بیماری او را تیمار کرده بود. انگشتهای بلند و باریک، پوست سپید و ناخنهای کشیده او را خوب می‌شناخت. بارها دست او را در دست گرفته و به حرفهایش گوش داده بود. با خود گفت: «ملیکه تازه خوب شده بود. محال است امپراتور اجازه دهد...» و به فکر فرو رفت.

چراغهای اندرونی قصر خاموش بود. کاخ با آن همه شوکت و جلال در سکوت فرو رفته بود. ملیکه بیمار بود. تنها مونسش، کلودیا گفت: «بانوی من! شما را به خدا کمی از این آب بنوشید.» ملیکه دستش را پس زد. دستهایش سرد بود؛ لاغر و چروکیده. پوست صورتش به زردی می‌زد. از آن همه طراوت و شادابی خبری نبود. کلودیا موهای بلند او را نوازش کرد: «بانوی من! برخیزید تا کمی قدم بزنیم.»

- حوصله ندارم کلودیا! و به گوشه‌ای از تالار خیره ماند.
- بانوی من! اتفاقی است که افتاده. شاید خداوند مصلحتی در

این کار دیده ...



اشکهای ملیکه روی گونه‌هایش جاری شد.
- شما را به خدا گریه نکنید. خداوند با شماست. مریم
مقدس ...

هلنا او را تکان داد: «در چه فکری کلودیا؟!»

- هیچ!

دست هلنا را گرفت و خیره به ملیکه نگاه کرد. آیا خودش
بود؟ ملیکه ... بانوی او ...؟ کلودیا پرسید: «چه می‌نویسد؟»
- نمی‌دانم! از وقتی که متوجه حضورش در اینجا شدم، او را
مشغول دیده‌ام. در کار خود است.

- تو او را از کجا شناختی؟

- دیدمش. وقتی که در خواب بود، لحظه‌ای دستارش کنار
رفت و من صورتش را دیدم.

- با او سخن هم گفتی؟

- آری. زنار را هم من زیرش انداختم.

- او هم تو را شناخت؟

- آری. تو را هم می‌شناسد. وقتی مرد عرب پرسید کدام کنیز
می‌تواند مجروحان را مداوا کند، او تو را نشان داد. عربی
می‌دانست. تنها دختر روم که عربی می‌داند، ...

- آه! خدای من!

کلودیا سر از روی شانه هلنا برداشت و با خود گفت: «او اینجا چه می‌کند؟!»

او خود را به سوی ملیکه کشاند. پاهایش زنجیر نداشت. مرد عرب فراموش کرده بود او را دوباره ببندد. دستش را روی شانه ملیکه گذاشت، اما به دستارش دست نزد. منتظر شد تا ملیکه خود رو بگرداند. اما ملیکه تکان نخورد. سر بر بدنه کشتی گذاشته، در کار خود بود. فقط انگشتانش حرکت می‌کرد. کلودیا با ترس و احتیاط او را تکان داد و گفت: «بانوی من!»

ملیکه جوابی نداد. هلنا گفت: «شاید خواب است!»

— نه! دستش حرکت می‌کند!

کلودیا خود را جلوتر کشید. کمی مطمئن شده بود. نگاهی به اطراف انداخت. کنیزکان به خواب رفته بودند. دست و پایش را جمع کرد و آرام، دستار را از صورت ملیکه کنار زد. ملیکه هراسان، دستارش را گرفت و رویش را پوشاند. غرق اشک بود. آرام و بی‌صدا می‌گریست.

— ای خدای مریم در روزهای سختی و تنهایی، ای خدای ساره در ایام وحشت و هراس، ای خدایی که اراده‌ات غالب بر همه چیز است، به تنهایی ملیکه رحم کن!

کلودیا از خودبیخود شد. هراسان و حیرت‌زده ادامه داد: «خدا مرا بکشد بانوی من! تو اینجا چه می‌کنی؟! مادرم سیاه بیوشد،

عزیزتر از جانم، چرا گریه می‌کنی؟!» و سر ملیکه را در آغوش گرفت.

«فدای خاک پایت! ببینم تو را در لباس کنیزی! اینها چیست که پوشیده‌ای؟! قربان قد و بالایت، این چیست که به سر کرده‌ای؟!»

کلودیا که بی‌قرار و ناآرام، صورت و دستهای ملیکه را نوازش می‌کرد و اشک می‌ریخت، دستار را از سر بانویش کشید. با چنگ و دندان به جان زنجیرها افتاد.

«ببینم این پاهای ظریف در زنجیر بماند.»

و فریاد کشید: «بباید اینها را باز کنید!» ملیکه با دست جلو دهان او را گرفت و گفت: «چه می‌گویی کلودیا؟! اگر آنها بفهمند...»

چند مرد عرب متوجه آنها شدند. کلودیا های‌های گریه می‌کرد. ملیکه خودش را پوشاند. چند کنیز از خواب پریدند. هلنا نگران و وحشتزده نگاه می‌کرد. مرد عرب جلو آمد و به زبان عربی پرسید: «چه می‌خواهید؟»

ملیکه پاسخ داد: «چیزی نیست. خسته است. زخمهای مجروحان او را اذیت کرده است.» مرد عرب برایش آب آورد و گفت: «نگران نباشید!» لحظاتی بعد، چند تکه نان نیز برایشان

آورد و به خاطر اینکه غذای کافی در کشتی وجود نداشت، از آنها پوزش خواست.

با رفتن مرد، کلودیا هم آرام شد. چند جرعه آب به او نوشاندند.

ملیکه گفت: «اگر اینها بفهمند که من نوه امپراتور روم هستم، می دانی چه می کنند؟!»

کلودیا عذرخواست و گفت: «نتوانستم طاقت بیاورم.» و ادامه داد: «اینجا چه می کنی بانوی من، فدای آن اشکهایت؟!»

ملیکه سر به زیر انداخت و گفت: «نمی دانم! به سوی سرنوشتی می روم که از آن هیچ نمی دانم.»

- امپراتور می دانست که شما با ما همراهید؟

- نه! نمی دانست.

- چگونه آمدید؟

- لباس کنیزکان را پوشیدم و خودم را در میان آنها جا زدم.

کمی هم صورتم را سیاه کردم که شناخته نشوم.

و لبخندی زد و گفت: «رنگها پاک شدند.»

- چرا همراه ما شدید؟ میدان جنگ که جای شما نبود!

- نمی دانم کلودیا! باید می آمدم.

- چرا بانوی من؟! از راحتی و رفاه کاخ خسته شده بودید؟

- نه کلودیا. نپرس عزیزم.

اما کلودیا اصرار داشت که همه چیز را بداند. ملیکه دیگر خاموش شده بود. کلودیا، با کنجکاوی به حروف حک شده نگاه کرد: «چه می نویسی بانوی من؟!»

- عربی نوشته ام. نمی توانی بخوانی.

- خودتان به من بگویید.

ملیکه با مهربانی صورت کلودیا را نوازش کرد و گفت: «تو همیشه مهربان و کنجکاو بوده ای. اما باور کن نمی توانم بگویم.» کلودیا به فکر فرو رفت و چند لحظه بعد گفت: «می دانید با شما چه می کنند! شما را چون کنیزها می فروشند.»

ملیکه سر به زیر انداخت و گفت: «نمی دانم!»

کلودیا گفت: «کاش راهی برای فرار داشتید!»

ملیکه لبخندی زد. دستهای کلودیا را در دست گرفت و گفت: «گریزی از سرنوشت نیست. اراده خداوند، سرنوشت انسانها را رقم می زند. چه کسی باور می کند که شاهزاده روم، در کشتی اسرا باشد؟!»

- چه کسی باور می کرد که ازدواج باشکوه دختر امپراتور در هم بریزد؟

- چه نابهنگام بود کلودیا!

- عجیب است بانوی من! زلزله در لحظه اجرای مراسم

عقد... آن هم دوبار...!

- آری کلودیا! باید تن به سرنوشت سپرد ...

و نگران و هراسان پرسید: «راستی کلودیا! از پدرم چه خبر؟»

کلودیا محزون و گرفته گفت: «متأسفانه بعد از شکست سپاه، امپراتور اسیر شدند. زخمهای زیادی بر تن داشتند. من کنارشان بودم. تا آخرین لحظه زخمها را مداوا کردم. اما گروهی که ظاهراً فرمانده جنگ بودند، ایشان را با خودشان بردند.»

ملیکه زیر لب گفت: «بیچاره پدر بزرگ!» و سر روی شانه کلودیا گذاشت. اشک در چشمهایش حلقه زده بود.

کلودیا گفت: «دلم برایتان تنگ شده بود. نمی دانستم این قدر به من نزدیکید!» و پرسید: «در این مدت میان کنیزها چه می کردید؟»

ملیکه گفت: «وسایل سربازان را تمیز می کردم. لباسهایشان را می شستم. کفشها را تعمیر می کردم ...»

کلودیا گفت: «حتماً خیلی اذیت شده اید!»

- مهم نیست! مهم فرداست!

کلودیا گفت: «وقتی که کشتی به بندر می رسد، همه ما را می فروشند. خدا کند گیر آدمهای خوب بیفتیم.»

ملیکه گفت: «خدا کند.» و به دوردستها خیره شد.

سحر شده بود. نسیم ملایمی می وزید. گویی امواج خسته به

خواب رفته بودند. دریا ساکت و آرام بود. دقایقی بعد، آفتاب می‌دمید و روزی نو برای کشتی‌نشینان رقم می‌خورد. آن سوتر اسیران مرد به خواب رفته بودند و ملوانان دور آتش جمع شده، با هم سخن می‌گفتند. بعضی از آنان نیز در خواب بودند.

ملیکه چشمهایش را بست. باید می‌خوابید. شاید دوباره محبوبش را می‌دید. دلش تنگ شده بود. قول داده بود که بیاید: «بانوی من! از این پس هر شب در رویا با تو خواهم بود.»

اما در هنگامه جنگ نیامده بود؛ بعد از آخرین پیغام: «به زودی پدرت، جنگی را علیه مسلمانها آغاز خواهد کرد. لباس کنیزکان بپوش و خود را در میان آنها جای بده!»

- آه! خدای من! چه کسی باور می‌کند که ملیکه سرنوشت خود را به دست خوابی بسپارد؟! و چشمهایش پر از اشک شد.
- حالا که آمده‌ام، حالا که شبها و روزهای سخت جنگ را در بیابان و در میان کنیزها سپری کرده‌ام، حالا که چون کنیزی زنجیر به پا، در این کنج افتاده‌ام، حالا که سرنوشتم به دست مردانی است که از هویتم خبر ندارند ... حالا چرا نمی‌آیی؟ ...
دل‌م تنگ شده ...

و زیر لب زمزمه کرد: «نشانه‌ای، علامتی، ردپایی ... اضطرابم را مرهم بگذار، مولای من! کجایی؟»

سرش را میان دستهایش گرفت. همچون شعله‌های آتش گُر

گرفته بود. چیزی در وجودش متلاشی می‌شد. چون آتشفشانی می‌مانست که مذاپها در درونش قُل قُل می‌کنند. بی‌اختیار گفت: «یا مریم مقدس! به دادم برس!»

موهای بافته‌اش را زیر دستار پنهان کرد و چهره‌اش را پوشاند. کمی بعد صبح می‌شد و او دیگر نمی‌توانست هویت خود را پنهان نگه دارد.

کلودیا که مدتی ساکت مانده بود و به آسمان نگاه می‌کرد، گفت: «چگونه اسیر شدید؟ نمی‌توانستید بگریزید؟»

– نباید می‌گریختم. به اراده خود نیامده بودم که بتوانم انتخاب کنم. سرنوشت مرا به این سو کشانده است؛ سرنوشتی که اسارت مرا رقم می‌زند.

و ادامه داد: «گوشهٔ محمل نشسته بودم که مردی از مسلمانان مرا دید. خواست که دستارم را کنار بزنم. قبول نکردم. اما او تهدیدم کرد. فکر کرده بود که از اشراف روم هستم. از من خواست که پیاده شوم. من هم از محمل پیاده شدم. دستارم را کنار زدم. چاره‌ای نداشتم. با دیدنم شگفتزده شد. گفت: «تو از دختران دربار هستی؟» گفتم: «نه». نامم را پرسید، گفتم: «نرجس». تعجب کرد. خیره به من نگاه کرد و گفت: «نرجس که نام کنیزکان است!» گفتم: «آری.» و بعد از من خواست که سوار شتری بشوم. نامش «عمروبن زید» بود.»

ملیکه با دست به آن سوی کشتی اشاره کرد: «آنجاست. آن مرد قد بلند که ریش انبوهی دارد و دستمالی به گردن بسته.»
 کلودیا مرد را دید و گفت: «هر کدام از ما متعلق به چه کسی هستیم؟»

ملیکه گفت: «آن کس که ما را اسیر کرده است. جزو غنیمتهای جنگی آنهایم.»
 و باز به کلودیا گفت: «حواست باشد که نام من نرجس است!»

ملیکه سرش را روی شانه کلودیا گذاشت: «شاید این آخرین لحظه‌های دیدارمان باشد. از فردا خبری نداریم.»
 کلودیا، اندوهگین، دست بر پاهای ملیکه کشید: «شما را که دیدم، درد خود را فراموش کردم.»
 - نگران نباش کلودیا! خدا بزرگ است. مریم مقدس با ماست. فاطمه زهرا «س» ...

کلودیا پرسید: «فاطمه زهرا «س» کیست؟»
 - درست نمی‌دانم! بانویی است که در خواب دیده‌ام. مریم مقدس گفت که از بهترین زنان عالم است.
 کلودیا، گیج و مبهوت مانده بود. با خود گفت: «چه حرفهای عجیبی!»

دیگر چیزی نپرسید، اما در ذهنش سوآلهای بی جواب، فراوان بود.

فصل دوم

در کاخ، ولوله‌ای بر پا بود. دریایی از تور و مخمل و حریر، ایوان قصر را دربر گرفته بود. تختی مرصع، پوشیده از بهترین جواهرات و الماسهای شاهوار، در بلندترین نقطه ایوان به چشم می‌خورد، تاجی از چوب، مملو از کنده‌کاریها و حجاریها، همراه با تندیسها و چلیپاهای زیبا و منحصر به فرد، گوشه‌ای از شکوه سلطنت را نشان می‌داد. تخت، بر چهل پایه استوار بود. آن چنان که همه حاضران از دورترین نقطه، عروس و داماد را می‌دیدند و به پاس پیوندشان شادی می‌کردند.

چهره شهر دگرگون شده بود. پولکهای نقره‌ای، همراه با

ریسه‌های الوان، کوچه پس کوچه‌ها و میادین شهر را غرق رنگ و تنوع کرده بودند. اطراف کاخ پر بود از مشعلهای کوچک و بزرگ، گل‌های رنگارنگ و مجسمه‌های بی نظیری که به سفارش قیصر روم، ساخته شده بود. آن سوتر، کودکان با لباسهای زیبا، در حالی که شاخه‌های نخل و زیتون را در دست گرفته بودند، کودکانه دور هم می‌چرخیدند و سرودی را زمزمه می‌کردند. در پایان هر سرود، آنها شاخه‌های نخل و زیتون را به پای صلیبی می‌انداختند که با شاخه‌ها و ساقه‌های نخل و زیتون بافته شده بود. و گروهی از دختران، شمعیهای افروخته را به صلیب می‌آویختند؛ گویی درختی از زیتون، آرام آرام نور می‌افشانند.

در مهمانسرای کاخ، چهار هزار مهمان از اشراف و بزرگان جمع شده بودند. علمای نصاری، با لباده‌های سفید بلند، سرلشگران و امیران نظام با لباسهای هم‌شکل و یک‌رنگ، و سرکرده‌های قبایل و بزرگان ملت‌های مختلف نیز در انتظار اجرای مراسم عروسی، لحظه‌شماری می‌کردند. خوانندگان می‌خواندند و ناقوسها با ضربات متوالی نواخته می‌شد.

روحانیان اعظم با پیراهنهای بلند سفید، در انتظار ورود عروس و داماد، انجیل را ورق می‌زدند. قیصر، پادشاه روم به همراه پسرش بر تخت جواهرنشان نشسته بود و به موسیقی ملایمی که نواخته می‌شد گوش فرا می‌داد.

در هر گوشه کاخ، بساط بزم دایر بود. انواع نوشیدنیها و خوراکیهای دلپذیر و میوه‌های رنگارنگی که به سفارش قیصر از

دورترین نقاط دنیا خریداری شده بود، شروع مراسم را انتظار می کشیدند.

کاخ در هاله‌ای از شادی و سرور فرو می رفت. سقفهای بلند و طاقهای مجلل، صدای موسیقی را منعکس می کردند و بر شکوه مجلس می افزودند. ناگهان صدای سرودخوانان بلندتر شد و ناقوسها با شدت بیشتری نواخته شدند. همه‌ای درگرفت و چند لحظه بعد، ورود عروس، جمعیت را از جا کند.

کالسه‌ای سفید، پوشیده از حریر سرخ که با گل‌های زرد و تاج هلالی جواهرنشان تزیین شده بود، آرام به سوی مهمانسرای کاخ حرکت می کرد.

عروس، پیراهنی بلند از کتان سفید بر تن داشت و رشته‌های مروارید تمام لباسش را پوشانده بود. دنباله لباس بر زمین کشیده می شد و چهل دختر سفیدپوش، چون فرشتگان، آن را در دست گرفته بودند و حمل می کردند. زنان هلهله‌کنان بر سر عروس گل می ریختند.

با ورود عروس، آهنگ تندتری نواخته شد و صدای ناقوسها بلندتر گردید؛ گویی زمین و زمان به رقص آمده بودند.

امپراتور از جا برخاست و همه به احترام او ایستادند. درخت بلند جلو عمارت، چون مشعلی به آتش کشیده شد. داماد از تخت به زیر آمد و آرام، به سوی محل عروس قدم برداشت. عروس پیاده شد. چهل دختر سفیدپوش دنباله لباس سفید را در دست گرفته، او را همراهی کردند. نوای موسیقی تندتر شد.

عروس و داماد به مهمانان خوشامد گفتند و در زیر باران گل، بر تخت نشستند.

در یک لحظه نوای موسیقی قطع شد و ناقوسها از جنب و جوش افتادند. امپراتور کنار تخت عروس و داماد ایستاد و با اشاره دست، مراسم عقد آغاز شد.

روحانی اعظم با صدایی بلند و آهنگین، دعایی را سر داد و درباره مسیح سخن گفت. قطعاتی از انجیل را خواند و سفارشهایی از مسیح درباره کودکان آینده را یادآوری کرد. سپس خطبه‌اش را شروع کرد تا عروس و داماد را به عقد یکدیگر در آورد.

— من شما را به نام پدر، پسر و روح القدس زن و شوهر ...
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که اتفاق مهیبی آن مراسم باشکوه را برهم زد. زلزله‌ای نابهنگام، تخت مرصع را لرزاند و پایه‌ها و ستونهای بلند تخت را فرو ریخت. تندیسها و چلیپاها سرنگون شدند و قطعه‌قطعه بر زمین افتادند. عروس و داماد، لا به لای ستونها و قطعات تخت از هوش رفتند و صدای فریاد مرد و زن که از ترس پا به فرار گذاشته بودند، جای موسیقی و زنگ ناقوسها را گرفت. همه چیز در هم ریخت و مراسم متوقف شد.

روحانیان وحشترده، امپراتور را در برگرفتند و از نحوست این پیوند سخنها گفتند. روحانی اعظم گفت: «چنین امری سبب نحوست است و نشان می‌دهد که دین مسیح به زودی زایل

می شود.»

امرا، پادشاه را سراسیمه به سراپرده‌اش بردند و دخترکان، عروس و داماد را بر محملی نشانند و از مهمانسرا خارج کردند. جمعیت متفرق شد. دقایقی بعد، عروس جوان، غمگین و هراسان در اتاقش می‌گریست. این چه اتفاق شومی بود که در یک لحظه همه آرزوهای او را برباد داد؟!

داماد، در حسرت وصال نوعروس به خود می‌پیچید. سالها انتظار وصل ملیکه، دل او را بی‌قرار کرده بود. به خاطر ازدواج با او، جنگهای بزرگی را فرماندهی کرده بود. حالا چه شده بود که آن همه انتظار، چنین شوم به پایان می‌رسید؟!

امپراتور، پیشگویان و عالمان ستاره‌شناسی را گردآورد و از ایشان علت ماجرا را جویا شد. همه بر نحوست این پیوند گواهی دادند و به شاه توصیه کردند که فرد دیگری را برای وصلت نوه‌اش برگزیند و در انجام این امر تعجیل کند.

قیصر به ناچار تصمیم گرفت که افتخار این وصلت را به برادر داماد که او هم از بزرگان و امیران روم بود بدهد. پس به دستور او تخت را دوباره بنا کردند و خرابیهای برجها مانده را جمع کرده، همه چیز را از نو آراستند.

پیشگویان گفته بودند که بهتر است فاصله‌ای بین دو عروسی نیندازند و هر چه زودتر این وصلت انجام شود. پس، بساط جشن و بزم، چون شب گذشته دایر شد و داماد جدیدی بر تخت نشست. جمعیت از نو جمع شدند و در انتظار عروس به پایکوبی

پرداختند.

دقایقی بعد، عروس با چهره‌ای رنگ‌پریده و بدنی رنجور، در همان لباس مرواریدنشان و سوار بر کالسکه‌ای سفید وارد تالار شد. ناقوسها به صدا درآمدند و مهمانان گرداگرد مهمانسرا حلقه زدند. مردم بیرون از کاخ به جشن و پایکوبی مشغول شدند. چهل دخترک سفیدپوش، لباس عروس را در بر گرفته و او را همراهی کردند. علمای روحانی آماده اجرای مراسم عقد، به پیشواز عروس و داماد شتافتند و با متانتی بی‌نظیر آن دو را بر تخت نشانند.

جمعیت را سکوت فراگرفت و امپراتور از تخت به زیر آمد. لحظاتی بعد مراسم عقد آغاز شد. روحانی اعظم جمالاتی از انجیل را قرائت کرد و از عروس و داماد وکالت گرفت که ایشان را به عقد هم درآورند. سپس نوبت به خواندن خطبه عقد رسید:

«من شما را به نام پدر، پسر و روح‌القدس...»

اما، هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناگهان کاخ لرزید و تخت فرو ریخت. عروس و داماد به زیر افتادند و جمعیت فریادزنان گریختند. قیصر از فرط خشم و وحشت، کاهنان را به سراپرده خویس فراخواند.

— این چه اتفاق شومی است که دوبار در لحظه اجرای مراسم عقد، همه چیز را در هم می‌ریزد؟

کاهنان به اتفاق گفتند که امپراتور باید از این وصلت بگذرد و تا مدتی ازدواج ملیکه را به تعویق اندازد.

ملیکه، نوعروس جوان و زیبا، در حالی که از ترس رنگش پریده بود و بدنش می‌لرزید، در اتاقش پنهان شد. به او پیغام دادند که تا مدتی باید از ازدواج بپرهیزد.

کاخ را سکوتی مرگبار فراگرفت. دختر جوان از اندیشه نحوست این پیوند، سخت به خود لرزید و روز و شب گریست. از پوشیدن لباسهای زیبا سرباز زد و ندیمان و کنیزکان را از سراپده‌اش بیرون راند.

- این چه سرنوشتی است که دامن مرا گرفته است؟ آیا گناهی مرتکب شده‌ام که باید چنین مجازات شوم؟

ملیکه، شب و روز در این اندیشه بود. خواب از چشمانش گریخته بود.

پیراهن سفید عروسی را تگه‌تگه کرد و مرواریدها را از رشته‌های آن بیرون کشید. دانه‌های مروارید در گوشه و کنار خوابگاه بزرگ او پراکنده شده بود. تاج بافته شده از رشته‌های طلا به گوشه‌ای افتاده بود. پرده‌ها کشیده و چراغها خاموش بود. از روزی که آن اتفاق، آرزوهای ملیکه را بر باد داد، همه چیز در نظرش رنگ باخت و دنیا برایش تیره و تار شد.

دو برادر از شهر گریختند. کسی نمی‌دانست که کجا هستند یا چه می‌کنند.

پدر بزرگ نگران حال دختر بود و سعی می‌کرد با کمک

ندیمان مهربان و باتجربه، اندوه جانکاه این اتفاق را از او دور کند. اما ندیمان رانده می‌شدند و ملیکه هیچ یک را به خود راه نمی‌داد. حتی پدرش را به سختی قبول می‌کرد. تنهایی و خلوت بیش از هر چیز، روحش را تسکین می‌داد و او هر روز، بیشتر در خود فرو می‌رفت. تنها تسکین‌دهنده‌اش در آن ایام سخت، اشکهایی بود که گونه‌هایش را تر می‌کرد. گاه آنقدر می‌گریست که نفسش به سختی بالا می‌آمد. شدت ضربه او را از پای درآورده بود.

پدر بزرگ که ادامه چنین وضعی را خطرناک می‌دانست، دست به دامن کاهنان و علمای روحانی شد. از آنان خواست که تدبیری بیندیشند و برای دختر نازدانه‌اش راه چاره‌ای بیابند. کاهنان جمع شدند. هر کدام راه چاره‌ای پیشنهاد کردند و پس از بحث‌های بسیار چنین رأی دادند که ملیکه باید مدتی دور از کاخ و در سفر به سر ببرد. او باید با ندیمان و کنیزکان مهربان، در محیطی شاد و سرسبز، در فضایی شاعرانه، از حال و هوای خود به در آید و کم‌کم، زخم این شکست درمان شود. پدر دستور سفر را صادر کرد و فرمان داد دخترش را مهیای خروج از کاخ کنند. ملیکه راضی نمی‌شد. امپراتور، خود به دیدار ملیکه رفت تا رضایت او را برای این سفر جلب کند. اما ملیکه زیر بار نرفت و همچنان به مخالفت خود ادامه داد. دیگر کاری از دست پدر ساخته نبود. پس درمانده از اندوه دختر، به درگاه خداوند دعا کرد و از مسیح برای او طلب شفا و رستگاری نمود.

شبی از شبها که ملیکه سخت در خود فرو رفته بود و با دلی شکسته، سر بر آستان نیاز گذاشته بود و از مریم مقدس برای شفای روحش، استمداد می‌طلبید؛ ناگهان در تلاطمی درونی سخت گریست؛ گریه‌ای از سر نیاز و شدت احتیاج. او از روزگار خود به تنگ آمده بود و ادامه زندگی را برای خود محال می‌دید. یأس و اندوه، چنان در وجودش رخنه کرده بود که دیگر هیچ زیبایی و نشاطی او را آرام نمی‌کرد. با پیراهنی سفید در برابر محراب زانو زد و از فرط اندوه، چیزهایی زیر لب گفت و اشک ریخت. با خداوند عهد بست که تا نجات و رهایی از این اندوه، روزه بگیرد و لب به غذا نزند. پس در همان حال، روبه‌روی محراب بر زمین افتاد و از شدت خستگی به خواب رفت. بعد از مدتها، چشمهایش خواب را در می‌یافت. گویی صدها سال است که به خواب رفته؛ چون فرشته‌ای مقدس، چشمهایش بسته بود و قطرات اشکی که مثل شبنم روی گونه‌های رنگ پریده‌اش نشسته بود، معصومیتی بی‌نظیر به چهره‌اش می‌داد.

چه سرنوشتی در انتظار او بود؟!

ساعتی از خواب آرامش نگذشته بود که ناگهان چهره‌اش گشاده و دستهایش به حالت نیایش به سوی محراب کشیده شد. دستهای ظریف و ملتمس او، گویی چیزی را طلب می‌کرد. لبهایش مبهوت، باز مانده بود.

او در خواب، چه می‌دید؟ آیا مریم مقدس او را جواب گفته بود؟

دیوارهای قصر لرزید. تخت جواهرنشان با چهل ستون در هم شکست. تندیسها و چلیپاها، قطعه قطعه بر زمین فروریختند. مردم از ترس گریختند و همه جا خالی و خلوت شد. ملیکه، تنهای تنها با پیراهن سفید عروسی، در میان سنگها و قطعات در هم شکسته و گلهای پژمرده افتاده بود و از درد به خود می پیچید. رشته های مروارید از هم باز می شدند و در اطراف او، این سو و آن سو می غلتیدند. وحشت، وجود ملیکه را فرا گرفته بود. از شدت ترس فریاد می کشید. اما درهای قصر بسته بود و کسی صدای او را نمی شنید. همه جا تاریک و سرد بود. ملیکه از سرما می لرزید. تارهای زرین تاج عروس بر پیشانی اش فرو می رفت و او از درد ناله می کرد. آیا فریادرسی نبود؟!

درمانده از درد و ترس، بی حال به گوشه ای افتاده بود که ناگهان دروازه بزرگ قصر با صدایی سهمگین گشوده شد و دریایی از نور به داخل ریخت. گویی امواج خروشان اقیانوسی از نور، خود را در قصر جای می داد. چشمهای ملیکه طاقت دیدن آن همه نور را نداشت. لحظه ای چشمها را بست و از نوگشود.

خدایا چه می دید؟!

مردانی سراپا نور، در حالی که مسیح مقدس، پیشاپیش آنها حرکت می کرد وارد شدند. مسیح که چهره اش بس نورانی بود، با

پیراهنی بلند به سوی ملیکه آمد، دستش را گرفت، او را بلند کرد و بر تخت نشاند. تختی که لحظاتی پیش فروریخته بود، اکنون چون گذشته بر چهل ستون استوار بود و ملیکه با همان پیراهن سفید بلند و با چهره‌ای بشاش و خندان، اما مبهوت و شگفتزده بر جایگاه خود نشست. مسیح و حواریونش کنار تخت ایستادند و به دروازه مهمانسرا چشم دوختند. لحظه‌ای بعد، تختی از نور همراه با فرشتگانی سبزپوش وارد شد و در جایگاهی مقابل تخت ملیکه قرار گرفت. شعاعهای نور، چشمان ملیکه را آزار می‌داد. مدتی گذشت تا چشمهایش به آن همه تشعشع و نور عادت کند. چون چشم گشود، آشفته و پریشان شد. حس کرد دیوارها و سقفها برداشته می‌شدند. آسمان را دید که به انواع نورهای رنگارنگ تزئین شده‌است و آبخاری از گل بر تخت فرو می‌ریزد. بوی عطری عجیب فضا را آکنده. ناگهان مردانی سبزپوش از دروازه گذشته، به درون آمدند و مسیح و حواریون به استقبال آنها شتافتند. پیشاپیش آنها، دو مرد با چهره‌ای گیرا و نورانی حرکت می‌کردند و پشت سر ایشان جمعی دیگر با چهره‌های بشاش و زیبا قدم به درون قصر گذاشتند.

همه چیز، ناگهان تغییر کرد. آن خرابی و ترس و سرما، جایش را به امید و شادی داد. ملیکه از شدت حیرت از جا برخاسته بود و سراسیمه نگاه می‌کرد. مسیح مقدس مردان تازه وارد را در آغوش کشید. آنها دستهای یکدیگر را با شادی فشردند. تخت نور گسترش یافت و همه قصر را در برگرفت.

مسیح در برابر حواریون ایستاد و مردان نورانی را معرفی کرد.
 - محمد مصطفی که سلام و درود خدا بر او باد؛ پیامبری است
 که آورنده خاتم ادیان و اکمل آنهاست.
 آن گاه رو برگرداند و گفت: «علی مرتضی، وصی و جانشین
 محمد «ص»».

سپس به جمعیت پشت سرایشان اشاره کرد، یکایک افراد را
 نام برد و به احترام ایستاد. جمعیت نیز به احترام ایستادند و در
 حالی که چون حلقه نگینی، تخت ملیکه را در برگرفته بودند،
 صدای پرجذبه و ملکوتی محمد «ص» را شنیدند که رو به مسیح
 فرمود: «یا روح الله! آمده ایم ملیکه دختر شمعون، وصی تو را
 خواستگاری کنیم.»

و به جوانی زیبا و نورانی اشاره کرد که در کنار جمع،
 روبه روی تخت ملیکه ایستاده بود.

فرمود: «پسر م حسن، که یازدهمین پیشوای شیعیان است.»
 در دل ملیکه شوری برپا شد. از ابتدای ورود آن جماعت
 حس کرده بود که در وجودش طوفانی درگرفته است؛ طوفانی
 سهمگین که آتش به پا کرده بود و باعث شده بود چشم از آن
 جوان نورانی بر ندارد. بی اختیار نگاهش وی را دنبال می کرد.
 حس می کرد سالهاست که این مرد را می شناسد.

- عجیب است! تا به حال او را ندیده ام!

عیسی جلو آمد. دست شمعون را در دست گرفت و گفت:
 «ای شمعون! شرف دو جهان به تو روی کرده است. نسل خود را

به نسل محمد «ص» و آل محمد «ص» پیوند بزن.»
 شمعون گفت: «افتخاری است بزرگ!» آن گاه به سوی تخت
 چرخید و دستان ملیکه را در دست گرفت و او را پایین آورد و
 روبه روی جمعیت ایستاد. محمد «ص» از او وکالت گرفت و خطبه
 عقد جاری شد. سپس محمد «ص» دست ملیکه را در یک دست و
 دست حسن «ع» را در دست دیگر گرفت و خواست که ...

ملیکه از خواب پرید. گیج و منگ، چشمهایش را باز کرد. در
 اطرافش هیچ ندید، مگر تالار تاریک و بی رنگ اندرونی و
 محراب مقدس. قلبش تند می زد و بدنش خیس از عرق بود.
 هراسان و سردرگم از جا برخاست و نشست. جذبه آن فضای
 نورانی و چهره مردان خوش سیما هنوز او را رها نکرده بود. در
 دلش احساس جدیدی فوران می کرد. آری او به عقد مرد جوان
 و زیبایی درآمده بود که پیشوای شیعیان و وصی محمد «ص» بود.
 نامش چه بود؟ هر چه فکر کرد یادش نیامد. اما چهره او
 لحظه ای از نظرش دور نمی شد. چقدر نورانی و جذاب بود! یاد
 آبشار گل افتاد که هنگام اجرای خطبه عقد سر و صورت او را
 گلباران می کرد.

— آه! چه خواب عجیبی بود!

از جا بلند شد. بی اختیار دور تالار قدم زد. خواب را در
 ذهنش مرور کرد. سعی کرد تصاویر آن را خوب به خاطر

بسپارد. یأس و ناامیدی جایش را به شوق و شیدایی داده بود. از خود بیخود شده بود. آتشی در وجودش روشن شده بود که هر لحظه بر وسعت آن افزوده می شد.

آری، ملیکه عاشق شده بود! اما معشوق که بود؟ کجا بود؟ چگونه باید به او می رسید؟ اینها را نمی فهمید. سراسیمه می چرخید و کلماتی را زیر لب تکرار می کرد. بدنش از عرق خیس بود و صورتش از تب، ملتهب؛ سرخ و برافروخته.

ناگهان به سوی در چرخید. تشنه بود. مدت‌ها لب به غذا نزده بود. اما حالا که مریم مقدس روح او را نجات داده بود، باید دست از لجبازی می کشید. پس بیرون دوید. ندیمه اش، کلودیا را صدا زد. کنیزکان، سراسیمه به سراپرده اش شتافتند؛ او را دیدند که برافروخته از ایشان غذا و آب طلب می کند. لحظاتی بعد ملیکه شادمان و بشاش به خوردن غذا مشغول شد. امیدی ناشناخته دوباره او را زنده کرده بود.

خبر به قیصر رسید و او شادمان به دیدار دختر آمد. احوالش را جویا شد. اما هر چه کرد، به علت تغییر حال او پی نبرد. پس سکوت کرد و رو به محراب مقدس، سجده شکر به جای آورد.

شادی و نشاط ملیکه دیری نپایید. بعد از چند روز، دوباره اندوه و غم بر او غلبه کرد و سیمای پاک و معصومش لحظه به لحظه تکیده تر و لاغرتر شد. اشتهايش را از دست داد و میل به خلوت و تنهایی پیدا کرد. از جمعیت گریزان شد و ندیمان و کنیزکان را از سراپرده اش بیرون راند. ساعتها گوشه‌ای می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌ماند.

ملیکه را چه شده بود؟

آن دختر پرشور و زیبا که چندی پیش امپراتوری روم به خاطر ازدواجش جشن گرفته بود و بزرگان و سران جهان در بزم

عروسی اش شرکت کرده بودند، اکنون چرا ملول و تنها، در گوشه‌ای از قصر این‌گونه زار می‌گریست؟ او که در دو جشن عروسی شکست خورده بود و از محبوب دیرینه‌اش دل‌کنده بود، اکنون چرا بعد از وعده‌ای باشکوه و ازدواجی نورانی، باز هم غمگین و تنها بود؟

آیا خوابی که دیده بود، وهمی بیش نبود؟ آیا آن خواب، ساخته تخیلات و بازتاب شکست روحی‌اش بود؟ آیا مریم مقدس او را فریب داده بود؟ آیا آن چهره‌های نورانی و سیمای جذاب مردان خدا، ...؟ راستی، آن جوان زیبا که پیامبر خاتم، ملیکه را به عقدش درآورد، که بود؟ پیامبر خاتم که بود؟ محمد «ص»! نامش را نشنیده بود. سیزده سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت و بیشتر اوقاتش را در خلوت اندرونی و در میان زنان قصر گذرانده بود. چگونه می‌توانست از دنیای اطراف خود خبر داشته باشد؟! نام هیچ‌کدام از آن مردان نورانی را نشنیده بود. جرئت هم نمی‌کرد که درباره آنها، چیزی پرسد. فقط می‌دانست که این درد جانکاه، او را از پای در می‌آورد.

آتش عشق در وجود ملیکه پا گرفته بود و او در میان شعله‌ها، هر لحظه بیشتر می‌سوخت. اما دم نمی‌زد. بی‌صدا و آرام در خود می‌گریست. روزها به امید شبها به نقطه‌ای خیره می‌ماند و شبها به امید رویاهای شیرین و دیدار دوباره محبوب به خواب می‌رفت. اما خوابهایش کابوسهایی بیش نبود.

آن همه نورانیت و جذبه و شکوه رخت بر بسته و ملیکه را با

دنیای خیالاتش تنها گذاشته بود. آیا آن همه شکوه، در ازای رنج بیشتر باز می‌گشت؟ آیا به راستی او همسر مردی بود که تا به حال او را ندیده بود؟

ملیکه انواع خوراکیها و نوشیدنیها را که به اتاقش می‌آوردند، پس می‌فرستاد. کوچکترین میلی به خوردن نداشت. بیش از هر چیز، مرگ را طلب می‌کرد؛ مرگی که تحملش برای او آسانتر از هجران بود. وقتی محبوب را نمی‌دید و امیدی هم به وصالش نداشت، زندگی برای چه؟! بهتر بود سر بر خاک می‌گذاشت و به دیار باقی می‌شتافت. شاید پس از مرگ، مریم مقدس او را به خود راه می‌داد و از رنج و معصومیتش تجلیل می‌کرد. پس چون قدیسه‌ای، زندگی راهبان را در پیش گرفت و به هیچ نمی‌اندیشید جز مرگ؛ مرگی که حس می‌کرد به زودی او را در برخواهد گرفت.

اما امپراتور نگران بود. تنها نوه‌اش، روزبه‌روز لاغرتر و تکیده‌تر به کنجی می‌خزید. آیا برای رنج و درد او تسکینی نبود؟! طبیبان بسیار حاضر کردند. همگی، ازدواج را شرط سلامتی ملیکه دانستند. اما قیصر، خود می‌دانست که دسترسی به چنین علاجی از عهده او خارج است. کاهنان گفته‌بودند که در صورت ازدواج ملیکه، کاخ روم فرو خواهد ریخت و مسیحیت رو به زوال خواهد رفت. پس، او را چاره‌ای نبود. همپای دختر رنج می‌کشید و در خلوت، عاجزانه می‌گریست. آیا مسیح مقدس آنها را به حال خود واگذاشته بود؟! شکوه و عظمت کاخ

در برابر دیدگانش، حقیر بود. کاخ، روزبه‌روز محزون‌تر می‌شد. روزی امپراتور، دلتنگ و خسته تصمیم گرفت که خود به سرای ملیکه برود تا شاید با احساسی پدرانۀ بتواند رنج او را مرهم‌گذارد. پس، به سوی او شتافت و او را در حالی یافت که بی‌رمق روی تخت افتاده بود و از شدت تب، لبهایش خشک شده بود و به خود می‌پیچید. ندیمان و کنیزکان، دور او گرد آمده بودند و به خاطر بدی احوالش باهم نجوا می‌کردند. قیصر، اختیار از دست داد و اشکهایش جاری شد. گویی از آن اقتدار شاهانه دیگر خبری نبود.

— ملیکه! دخترم!

ملیکه را توان پاسخ نبود!

گونه‌های دختر را بوسید و دست نوازش برگیسوانش کشید. ملیکه چشم گشود. با نگاهی معصوم و مهربان پدر را نگریست و زیر لب گفت: «نگران نباشید پدر! این سرنوشتی است که خداوند آن را رقم زده است.»

پدر به محراب نگریست و گفت: «بی‌شک چنین است،

دخترم.»

قیصر امر کرد دختر بیمارش را به باغ ببرند. او گمان می‌برد که شاید آفتاب و هوای تازه از شدت بیماری و دلمردگی او بکاهد. کنیزان دست به کار شدند و بستری در باغ آماده کردند. ملیکه را در بستر خواباندند و قیصر در کنار ملیکه نشست. او چون طیبی مهربان، سعی می‌کرد که ذهن ملیکه را از فضای

محدود اندرونی بیرون ببرد. روزها و ماهها بود که ملیکه در دنیای خود تنها مانده بود. هجوم خاطرات و احساسات مایوسانه، آرامش و اختیار او را مختل کرده بود. دنیای ملیکه روزبه‌روز محدودتر می‌شد. قیصر سعی کرد با حرفهایش ملیکه را از دنیای پیرامون خود که محیطی زنانه بود، بیرون ببرد. برای او از دنیای بزرگتری سخن گفت؛ از وضعیت روم، از نگرانیهای خودش به عنوان امپراتور. ملیکه حرفهای پدر را می‌شنید. بعد از ماهها دلتنگی، صدای پدر برایش شیرین و جذاب بود.

پدر گفت که به زودی درگیر جنگ سختی با مسلمانان خواهد شد. او گفت: «عربهای بادیه‌نشین که روزگاری فقط به شترچرانی و بازرگانی مشغول بودند، اکنون نیمی از روم را تسخیر کرده و مدتها پیش بر امپراتوری ایران مسلط شده‌اند.»

او خطر هجوم مسلمانان و پیروزی ایشان را گوشزد کرد و گفت که می‌خواهد قبل از هجوم مسلمانان به ایشان ضربه بزند و آنها را درگیر جنگ هولناکی کند.

ملیکه که هوای تازه و پرتوهای خورشید، اندک رمقی را به وجودش بازگردانده بود با شنیدن حرفهای پدر تهییج شد و پرسید: «این مسلمانان که می‌گویید از کدام نژادند؟»

- از نژاد عرب. حکومت کوچکی در مدینه داشته‌اند و اکنون بر بسیاری از نقاط دنیا مسلط شده‌اند.

- آیا مسلمانان به دین خاصی معتقدند؟

- آری دخترم! آنها به اسلام گرویده‌اند.

- اسلام چگونه دینی است؟

- آیینی است که دویست سالی از ظهورش می‌گذرد. دین نورسیده‌ای است.

- آیا این دین از سوی خدا نازل شده است؟

پدر بی‌اعتنا و تحقیرآمیز گفت: «نمی‌دانم. خودشان که این طور می‌گویند. می‌گویند که پیامبرشان آخرین پیامبر و کتابشان معجزه خداوند است.»

ملیکه کنجکاو تر شد و پرسید: «پیامبرشان کیست؟»

پدر کمی فکر کرد و بی‌اعتنا گفت: «محمد ص.»

ملیکه با شنیدن این کلمه ناگهان از خود بیخود شد هر اسان نشست و شانه‌های پدر را گرفت.

- گفتید نامش چیست؟

پدر، مبهوت از عکس‌العمل نابهنگام ملیکه گفت: «چه اهمیتی دارد، دخترم؟!»

- خواهش می‌کنم پدر! بگویید. بگویید نامش چیست؟

پدر گفت: «محمد ص.» و دست دختر را در دست گرفت. دستانش چه داغ بود! گفت: «برای امروز بس است.» ملیکه را به درون بازگرداندند. لحظاتی بعد، او از تب و لرز به خود می‌پیچید. نام محمد ص چنان حالش را دگرگون کرده بود که دوباره در بستر افتاد. اما پدر نفهمید که چه رابطه‌ای است میان نام محمد ص و حال زار دختر. پس دوباره در کنارش نشست و او را نوازش کرد.

روزها گذشت و حال ملیکه وخیمتر شد. طبیبان بسیار آمدند و بیش از پیش از فهم بیماری ملیکه اظهار ناتوانی کردند. ندیمان گفتند ملیکه در بستر مرگ افتاده است و پدر را خواستند تا بار دیگر ملیکه را ببیند. او پیغامی برای پدر داشت.

امپراتور به دیدار دختر آمد تا به سخنش گوش فرادهد. آیا این آخرین لحظه‌های دیدار فرزند بود؟ از شدت اندوه به خود می‌پیچید، دستان دختر را در دست گرفته بود و می‌فشرده.

ملیکه از وضعیت جنگ با مسلمانان پرسید: «آیا از لشکر مسلمانان، اسیرانی در سرزمین روم هستند؟»

پدر متعجب گفت: «آری!» و مبهوت به دختر نگریست.

دختر در حالی که به سختی چشمهایش را می‌گشود از پدر خواست که اسیران مسلمان را آزاد کند. او گفت: «شاید عیسی مسیح و مریم مقدس عافیتی به من ببخشند.» و از حال رفت. پدر وحشترده از جا برخاست و بلافاصله دستور داد اسیران مسلمان را آزاد کنند.

دقایقی بعد دروازه‌های امپراتوری روم به روی سربازان مسلمان گشوده شد. همگی آزاد شدند و به سرزمین خویش بازگشتند.

حال ملیکه رو به بهبود رفت. بعد از مدتی از جا برخاست و میل به غذا پیدا کرد. اندک رمقی به جانس بازگشت و چهره‌اش رنگ و رویی تازه یافت.

پدر شادمان از عافیت دختر، به رتق و فتق امور حکومت

پرداخت و به کلودیا و ندیمان دیگر دستور داد که ملیکه را تنها
نگذارند.

روزها و شبها می‌گذشت و حال ملیکه در حلقه ندیمان روز به روز بهتر می‌شد. اشتهايش به غذا بیشتر شده بود و رنگ‌پریدگی و تکیدگی چهره‌اش بهبود می‌یافت. روزها به باغ می‌رفت. ساعتی در میان سبزه‌زارها و انبوه درختان زیبا می‌نشست و در افکار خود غرق می‌شد. ندیمان هر روز با آواز و بدله‌گویی‌های شیرین اوقاتش را پر می‌کردند و هلنا، خیاط مخصوص ملیکه، جامه‌هایی زیبا و رنگارنگ برایش می‌دوخت. شادی دوباره به قصر بازگشته بود. ملیکه سعی می‌کرد خود را با وضع جدید تطبیق دهد و رنج و اندوه گذشته را به فراموشی

سپارد. حس می‌کرد این مدّت کوتاه به اندازه سالیانی دراز بر او گذشته‌است. باورش نمی‌شد که آن نشاط دخترانه و روحیه سبکبال این طور، یکباره از میان برود و دنیای بی‌خیالی و شادیهایش را به آشوب کشاند. اما حادثه اتفاق افتاده بود.

با وجود چهره به ظاهر شاد ملیکه، دردی از درون او را رنج می‌داد و آتش عشق، او را در خود می‌پیچید. او چاره‌ای جز سکوت و انتظار نداشت. قطعاً آنچه دیده بود، به وقوع می‌پیوست. عیسی مسیح و شمعون بزرگ دست او را در دست فرزند محمد «ص»، خاتم پیامبران گذاشته بودند و خطبه عقد جاری شده بود. آری، در وجود ملیکه امید جان می‌گرفت و هر لحظه بر التهاب و انتظارش می‌افزود. او حالا دیگر می‌دانست که محمد «ص» خاتم پیامبران است. او می‌دانست که محبوبش از نژاد عرب و مسلمان است. اما در کجا بود و چگونه به او می‌رسید؟ اینها را نمی‌دانست. روزها به امید رسیدن شب لحظه‌ها را می‌گذراند و شبها در انتظار دیدار محبوب پلکها را برهم می‌گذاشت. آیا چشمانش بار دیگر چهره معشوق را درمی‌یافت؟ آیا آن سیمای پرجذبه و نورانی یک بار دیگر او را می‌نگریست؟ ملیکه در دنیای خود، تنها همین آرزو را داشت. او که غم هجران کشیده بود، به نگاهی راضی بود و انتظار می‌کشید.

شبی از شبها که ماه کامل در آسمان می‌درخشید و ملیکه در بستر، به انتظار دیدار محبوب پلکها را برهم گذاشته بود، ناگهان اتفاقی تازه افتاد؛ اتفاقی باشکوه و زیبا که مسیر زندگی ملیکه را

روشن کرد.

درهای قصر گشوده شد و آبشاری از نور، از آسمان به سوی قصر جاری شد. آبشاری از نورهای الوان که از دروازه گذشتند و سراپرده ملیکه را روشن کردند. گرمایی مطبوع وجود ملیکه را دربرگرفته بود و گلهای یاس سفید از پنجره‌ها به داخل می‌ریخت. بویی خوش و رایحه‌ای دل‌انگیز مشام ملیکه را پر می‌کرد. از جا برخاست. مبهوت و مشعوف، به اطراف نگریست. در انتظار دیدار ماهرویی بود که شبها و روزهای بسیار، او را بی‌قرار کرده بود.

درهای محراب گشوده شد. مریم مقدس از جا برخاست و به سوی ملیکه آمد. دستان ملیکه را در دست گرفت و او را از بستر بیرون کشید. پیراهن سپیدی از حریر بر تن او کرد و تاجی از گلهای آبی و صورتی بر سرش گذاشت. ملیکه، عروس زیبا در انتظار چه بود؟

لحظه‌ای بعد، تختی از نور وارد شد و روبه‌روی بستر ملیکه جای گرفت. همه‌ای غریب در سرسرا برخاست و هزار فرشته رنگین‌بال از حوریان بهشت، نگینی را در برگرفته داخل شدند. در میان ایشان بانویی نورانی، با ابهتی بی‌نظیر ایستاده، به ملیکه می‌نگریست. مریم مقدس با دیدن بانو به آن سو شتافت و خوشامد گفت. حوریان عقب رفتند و حلقه را باز کردند. مریم رو به ملیکه گفت: «این خاتون، سیده زنان عالم و بهترین ایشان است. نامش فاطمه زهرا «س» و مادر شوهر تو، حسن عسگری

است.»

ملیکه با شنیدن نام محبوب از خود بیخود شد و با شتاب خود را به دامن فاطمه زهرا «س» آویخت. در حالی که می‌گریست گفت: «بانوی من! این چه رسم محبت است؟! فرزند تو مرا شیفته کرده، اما از دیدارم سرباز می‌زند. او نسبت به محبت من جفا کار است و از دیدارش مرا محروم می‌سازد.»

فاطمه زهرا «س» دستان ملیکه را در دست گرفت و او را از زمین بلند کرد.

- برخیز دخترم، برخیز!

ملیکه هنوز از شدت اندوه به خود می‌پیچید و زار می‌گریست. جذبه وجود خاتون او را از خود بیخود کرده بود. حالش غریب بود و اندامش به لرزه افتاده بود.

مریم مقدس به کمکش شتافت. او را از زمین بلند کرد، جرعه آبی براو نوشاند و از صدیقه زهرا «س» خواست که چاره‌ای برای دردش بیندیشد.

خاتون به ملیکه گفت: «چگونه انتظار داری فرزندم به دیدار تو بیاید، در حالی که تو هنوز به حقیقت ادیان که اسلام اکمل است، ایمان نیاورده‌ای؟»

ملیکه گیج و سردرگم گفت: «کسی درباره این دین با من سخن نگفته است!»

بانو گفت: «اسلام، خاتم ادیان و بهترین و کاملترین آنهاست.» ملیکه رو به مریم کرد و خواست چیزی بگوید که مریم

مقدس دست او را گرفت و گفت: «همه ادیان، متناسب با وضع زمانه و رشد روحی انسانها نازل شده‌اند. اسلام خاتم ادیان و تکمیل کننده دین عیسی مسیح است.»

و در حالی که گیسوان ملیکه را نوازش می‌کرد ادامه داد: «دخترم! همه ما مسلمانیم و مسیح هم خود به راستی از ایمان آورندگان است.»

ملیکه به یاد خوابش افتاد و مسیح را دید که به پیشواز محمد «ص» می‌شتابد و او را غرق بوسه می‌کند. پس دوباره به دامن خاتون آویخت و از فاطمه زهرا «س» خواست که او را مسلمان کند.

بانو او را به سینه چسباند و دلداری داد و دو جمله طیبیه قرائت کرد: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

ملیکه در حالی که سخت می‌گریست و در التهایی عجیب می‌سوخت، از خواب پرید. بدنش از عرق خیس بود. لرزشی عجیب او را فرا گرفته بود. گاه داغ می‌شد و گاه از شدت هیجان می‌لرزید. گویی زلزله‌ای وجودش را زیر و رو می‌کرد. تصاویر خواب در ذهنش مرور می‌شد. گرمای وجود بانو هنوز بدنش را گرم می‌کرد. بویی خوش فضا را آکنده بود و چشمانش شعاعهای نورانی الوانی را می‌دید.

از جا برخاست. در برابر محراب زانو زد و در حالی که

سخت می‌گریست، این عبارات را تکرار کرد: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

ناگهان آرام گرفت. دریای طوفانی وجودش آرامشی بی‌نظیر
را دریافت و همان جا، در برابر محراب به خواب رفت.
درهای انتظار گشوده شد و اشکهای هجران به گل‌های سفید
دیدار بدل گردید. به ناگاه، سحاب بارانزای دیدار محبوب،
برکویر وجودش سایه افکند و باران عشق بر او بارید. آری،
دوران سخت هجران به سر آمده بود.

جمال دل‌آرای محبوب در آسمان انتظارش تجلی یافت و
تمام التهاب گذشته را مرهم گذاشت. امام فرمود: «از این پس، هر
شب در رویا با تو خواهم بود.»

ملیکه هراسان پرسید: «در رویا؟!»

— آری بانوی من! دیری نمی‌گذرد که اراده خداوند ما را به هم
می‌رساند. باید صبر کنی و در انتظار آن روز، به رویاهایت قانع
باشی.

ملیکه سر بر آستان امام سایید و جای پاهای مبارکش را
بوسید. اشکهایش بدرقه راه امام شد و بدین ترتیب شبهای
سیاهش را طالع نورانی امام روشن کرد.

شبها می‌گذشت و ملیکه در انتظار وصال محبوب، روزگار می‌گذراند. هر شب، چشمانش به دیدار روی دوست منور می‌شد و هر بار، سکوتی سنگین، سؤالش را بی‌پاسخ می‌گذاشت. ملیکه حتی نمی‌دانست محبوبش در کدام سرزمین زندگی می‌کند. همیشه از خود می‌پرسید؛ آیا این فاصله از میان خواهد رفت؟ آیا از دیوارهای بلند قصر رها خواهم شد؟ هیچ نمی‌دانست. انتظار و امید، چون دو بال نیرومند، او را به پرواز در می‌آورد و شبهایش را روشن می‌کرد. امام به او وعده داده بود و اراده خداوند سرنوشتش را رقم زده بود.

شبی از شبها، امام به دیدارش آمد و به ملیکه گفت: «به زودی پدرت جنگی علیه مسلمانان آغاز خواهد کرد. او لشکری به سوی مسلمانان می فرستد و خود به دنبال سپاه روانه می شود. تو با لباس مبدل، خود را در میان کنیزان جای بده و با چهره‌ای ناشناخته با ایشان روانه شو...! جنگ در می گیرد و مسلمانان شما را اسیر می کنند.»

ملیکه از خواب پرید و وحشتزده به اطراف نگریست. همه جا خاموش و ساکت بود و از جنگ و درگیری خبری نبود. مبهوت، به فکر فرو رفت. معنای خوابش را در نمی یافت! چند روز بعد، ناقوسها به صدا درآمدند و آهنگ جنگ نواخته شد. لشکری بزرگ به سوی مسلمانان روانه گردید و پدر، برای خداحافظی نزد دختر آمد.

- دخترم، سپاهی از مسلمانان روانه روم است. قصد تسخیر این سرزمین را دارند. قبل از آنکه به مرزهای روم برسند، باید غافلگیرشان کنم. به زودی با سپاه روم همراه خواهیم شد... ملیکه هیچ نگفت. دست پدر را بوسید و با او خداحافظی کرد. دلش می خواست سر بردامان پدر بگذارد و همه چیز را برای او شرح دهد. می خواست به او بگوید که از این سفر چشم پپوشد. به او بگوید که مسلمانان او را شکست خواهند داد! اما چگونه می توانست؟! این اراده خداوند بود و چاره‌ای جز تسلیم نبود. پس به آماده کردن لباسهایش مشغول شد. کلودیا و هلنا خداحافظی کرده بودند. آنها از همراهان امپراتور در سفر بودند.

ملیکه بلافاصله از دیده‌ها ناپدید شد و در یکی از اتاقهای اندرونی، پیراهنی را که از قبل آماده کرده بود، چون کنیزکان بر تن کرد؛ پیراهنی گشاد و بلند، به رنگ زرد. گیسوانش را بافت و دستاری بلند و چروکیده بر سر بست. کفشهایی قرمز نیز به پا کرد. خود را در میان معمولی‌ترین کنیزها که امور نظافت را بر عهده داشتند جای داد و از قصر گریخت.

دقایقی بعد، ملیکه با چهره‌ای ناشناخته، در میان کنیزان و همراه با سپاه امپراتور به سوی سرنوشت نامعلومی راه می‌سپرد. از آینده و آنچه در پیش رو داشت، هیچ نمی‌دانست.

فصل سوم

روزهای طولانی بر بستر امواج دریا گذشته بود. اسرا، سوار بر کشتی، راه زیادی پیموده و وحشتزده به تماشای بندر ایستاده بودند. در ساحل، جمعیت زیادی به چشم می خورد. مردان حریص و طماعی که خبر اسارت زنان و دختران رومی به آنها رسیده بود، از دورترین نقاط عرب نشین به آن سو آمده بودند.

کشتی پهلو گرفت. مردان و زنان اسیر، با دستهای بسته از پلکان پایین آمدند و در صفهای منظم، در برابر خریداران ایستادند. صفهای طویلی تشکیل شد. ابتدا صف مردان. مردان

اسیر، به عنوان برده به فروش می‌رسیدند. آنها غنیمتهای جنگی بودند. هر که می‌توانست، به قیمت بیشتری آنها را می‌فروخت. نوبت زنان هنوز نرسیده بود. جمعیت خریدار زنان رومی همچنان انتظار می‌کشید. عده‌ای از جانب "متوکل عباسی"، خلیفه وقت آمده بودند. متوکل حرمسرای بزرگی داشت. بهترین و زیباترین کنیزان ایرانی و رومی در حرمسرای خلیفه به سر می‌بردند. غنیمتهای جنگی با بهترین قیمت، همیشه از آن خلیفه بود. بعد نوبت بزرگان و اشراف عباسی می‌رسید. هرکس به اندازه دارایی خود از این موهبتها بهره می‌برد. گاه کنیزان زیبا و باسواد و اهل هنر به قیمت‌های گزافی فروخته می‌شدند و اکنون فرستادگان خلیفه آمده بودند تا بهترین‌ها را برای حرمسرا انتخاب کنند.

تعداد زیادی از بردگان مرد فروخته شدند و عده‌ای از آنها را برای بازارهای دیگر به نقاط دوردست انتقال دادند. نوبت به زنان رسید.

صفی طویل از کنیزان رومی تشکیل شد؛ همه با دستهای بسته. ملیکه نیز در میانشان جای گرفت. در حالی که بدنش از ترس می‌لرزید، در صف ایستاد. آنچه او می‌دید، صحنه‌ای بس موخس و وحشتناک بود. هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد که روزی به عنوان اسیر فروخته شود. پس وحشترده، در حالی که دستارش را روی چهره بسته بود، در کنار دیگر زنان قرار گرفت و به جمعیت خیره شد. در جستجوی چه بود؟ آیا چهره محبوب را

جستجو می‌کرد؟ آیا سختیها و خطرات بسیار او را به دیدار معشوق رهنمون می‌شد؟ نمی‌دانست. انتظار و ترس نهانی او را در برگرفته بود. اگر به دست یکی از این مردان بیفتد! اگر این چشمهای حریص با بهایی گزاف او را خریداری کنند...!

بدنش به لرزه افتاده بود. دستهایش را به حالت دعا بالا برد و از مریم مقدس یاری خواست. چشمانش را بست. دامن مریم را گرفت و او را به روح عیسی مسیح قسم داد. او را به پاکی و طهارتش سوگند داد که مبادا گرفتار مردان اجنبی شود و عفت و عصمتش لگه‌دار گردد. صدای خشن مردانه‌ای او را به خود آورد. وحشتزده، چشمانش را گشود. مردی عرب که می‌خواست او را به غنیمت بگیرد، پیش رویش ایستاده بود و اصرار می‌کرد که روبندش را بردارد. ملیکه خودداری کرد. مرد گفت: «اگر چهره‌ات آشکار نشود، چه کسی تو را خواهد خرید؟»

ملیکه گفت: «نوبتم که رسید آن وقت ...» و مرد را از خود راند.

بازار حراج و فروش اسیران گرم بود. برای هر کدام از کنیزان، بنا بر ویژگیهایشان قیمتی پیشنهاد می‌شد. زیبارویان قیمت بیشتری داشتند. هنرمندان، آنان که سواد داشتند، زنان خوش اندام، زنانی که چهره نمکین یا کرشمه زنانه و ... داشتند نیز هر کدام با بهایی خاص فروخته می‌شدند.

نوبت به ملیکه رسید. روبندش را به اکراه پایین کشید. جمعیت مشتاق، او را نگریست. چند نفری به او نزدیک شدند.

ملیکه سرش را پایین انداخت. از نگاههای خریداران مکدر شد. خواست بگریزد اما دست "عمروبن زید" او را گرفت. مشتری با نفوذی پیش آمد، خواست به او نزدیک بشود که ملیکه به زبان رومی فریاد زد: «وای! آبرویم رفت.»

مشتری گفت: «سه هزار دینار می‌دهم.» و به چشمهای ملیکه خیره شد.

مرد گفت: «حجب و حیای تو مرا در خریدن راغب‌تر کرد.» ملیکه گفت: «اگر با چهره "سلیمان بن داود" هم ظاهر شوی و پادشاهی او را بیایی، من به تو رغبت نخواهم کرد. مال خود را ضایع نکن!»

با شنیدن جملات عربی از زبان ملیکه، تعداد مشتریان بیشتر شد؛ دختری رومی به زبان عربی سخن می‌گفت! ملیکه اما همه را رد کرد.

عمروبن زید سراسیمه جلو آمد و رو به ملیکه گفت: «من چه کنم؟! تو که به هیچ مشتری راضی نمی‌شوی!» ملیکه گفت: «چرا عجله می‌کنی؟ دل من باید به کسی میل کند که اعتماد بر وفا و دیانت او داشته باشم.»

عمرو به او فرصت داد و گفت: «فقط پنج دقیقه فرصت داری. یا خودت انتخاب می‌کنی، یا به زور می‌فروشم.»

دل ملیکه لرزید. چهره مردان در نظرش بسیار زشت و کریه می‌آمد. نگاههای ایشان حالش را دگرگون کرده بود. از خودش و زن بودنش خجالت می‌کشید. اشک در چشمانش حلقه بست و

به مریم مقدس متوسل شد.

– ای مریم باکره! تو که در اوج سختیها، طهارت و عفتت را حفظ کردی، مرا نیز در آغوش پناه ده!

چشمانش را باز کرد. مردی میانسال و گندمگون را دید که با عمرو بن زید سخن می‌گفت. مرد نامه‌ای از جیب بیرون آورد و به عمرو نشان داد. ملیکه گوش داد.

مرد گفت: «این نامه را که از طرف یکی از بزرگان سامراست به آن کنیز نشان بده، شاید به صاحب من راضی شود. من از جانب ایشان وکیلیم که این کنیز را خریداری کنم.»

عمرو نامه را نگاه کرد. چیزی سردر نیاورد. به زبان و خط رومی نوشته شده بود. پس به جانب ملیکه آمد. نامه را نشان داد و گفت: «این مرد از جانب بزرگی آمده که تو را خریداری کند.»

ملیکه نامه را گرفت و آن را خواند. اشک از چشمانش سرازیر شد. بر آن بوسه زد و گفت: «مرا به صاحب این نامه بفروش!»

عمرو شادمان شد. خواست قیمت ملیکه را بالاتر ببرد. اما مرد با اصرار، دویست و بیست دینار را که همراه نامه بود به عمرو داد. عمرو قبول نکرد و گفت: «مشتري سه هزار دینار دارم.» و به طرف آن خریدار رو کرد.

مشتریان منتظر بودند. هر کدام مبلغ بیشتری پیشنهاد می‌کردند. تصاحب این کنیز، موجب رشک و رقابت مشتریان

بود. ملیکه که اوضاع را نابسامان دید، جلو آمد و گفت: «اگر مرا به این مرد نفروشی، خود را هلاک خواهم کرد.»
عمرو بن زید راضی شد. ملیکه به تملک "بشر بن سلیمان"، نماینده امام علی النقی "ع" در آمد. او شاد و خندان بود. سختیهای راه را به فراموشی سپرد و نفس راحتی کشید.



ملیکه که بعد از اسارت با نام نرجس خوانده می‌شد نامه امام را با شوقی وصف‌ناپذیر در دست گرفته بود و آن را به سر و صورت می‌مالید و می‌بوسید. نامه بوی محبوب می‌داد و چون پل اتصالی او را به دیدار معشوق نزدیکتر می‌کرد. بارها خواست از بشرین سلیمان بپرسد که عازم کدام سرزمین است، اما هر بار لب فرو بست و صبر کرد. با هر قدم فاصله‌ها کم و او به مقصد نزدیکتر می‌شد.

در مسیر طولانی بین‌النهرین تا بغداد، بشرین سلیمان با تعجب به کنیز می‌نگریست. چون علت بی‌تابی و بی‌قراری او را در

نمی‌یافت، عاقبت کاسهٔ صبرش لبریزش شد و از نرجس پرسید:
«تو که مولای مرا نمی‌شناسی، چرا نامه‌اش را این‌گونه به سرو
صورت می‌مالی؟»

نرجس برافروخته گفت: «چگونه ممکن است پیام کسی را
پذیرم، در حالی که او را نمی‌شناسم!»
بشر با تعجب گفت: «آیا تو مولای مرا دیده‌ای؟»
نرجس گفت: «آری!»

بشر پرسید: «چگونه ممکن است؟! تو در روم و مولای من
در سامرا؟!»

نرجس نامه را دوباره بوسید و در حالی که چشمهایش پر از
اشک شده بود گفت: «قِصَّةُ مَنْ قِصَّةُ دِرَازِي اسْت! اگر بخواهی
تمامی آن را برای تو بازخواهم گفت.»

بشر بی‌صبرانه گفت: «آری! به خدا قسم برای شنیدنش
سخت بی‌تابم.» و گوش به نرجس سپرد.
اما نرجس امتناع کرد و گفت: «نقل سرگذشتم یک شرط
دارد.»

بشر سراسیمه گفت: «می‌پذیرم. هر چه باشد، با کمال میل
می‌پذیرم.»

نرجس پرسید: «تو که مرا نمی‌شناختی و هرگز مرا ندیده
بودی، چگونه مرا یافتی؟»

بشر گفت: «روزی "کافور" خادم امام علی النقی "ع" نزد من
آمد و گفت که امام، مرا طلب کرده‌است. پس با شتاب و

سراسیمه به نزد امام رفتم و دو زانو در برابرشان نشستم. امام فرمودند، تو از فرزندان انصاری. ولایت و محبت ما اهل بیت همیشه در دل شما بوده و از زمان رسول اکرم «ص» همواره مورد اعتماد بوده‌اید، پس باید کاری بزرگ انجام بدهی. مأموریتی بس خطیر داری که به سبب آن بر شیعیان سبقت می‌گیری و در ولایت ما از رازهای دیگر آگاه می‌شوی. من که سراپا گوش بودم و از این همه لطف امام احساس شرمندگی می‌کردم سر به زیر انداختم و عرق پیشانی را ستردم.

امام «ع» فرمودند، تو را برای خریدن کنیزی می‌فرستم که کشتی حامل او، فلان روز در بندر پهلو می‌گیرد. کشتی مملو از اسیران جنگی است. در میان آنها، زنان و دختران بسیاری دیده می‌شوند. دختری در میان انبوه ایشان است که نرجس نام دارد، و مشخصات ظاهری تو را برایم شرح دادند. همچنین امام فرمودند که مشتریان بسیاری در انتظار خرید کنیزان هستند. پس تو از دور نظاره کن و برده‌فروشی به نام عمروبن زید را پیدا کن. عمروبن زید کنیزان بسیار می‌فروشد تا اینکه نوبت به آن کنیز می‌رسد. تو شتاب کن و او را بنگر که چگونه در برابر مشتریان از خود خودداری نشان می‌دهد. آن کنیز از نظر کردن مشتریان و دست گذاشتن بر بدنش ابا خواهد کرد و با زبان رومی فریاد خواهد زد وای! آبرویم رفت! سپس امام نامه‌ای به زبان رومی نوشتند و دویست و بیست دینار به من دادند و بعد ...»

اشکهای نرجس جاری بود و بشر بن سلیمان سخت تحت

تأثیر حالت معنوی او قرار گرفته بود. پس رو به او کرد و گفت:
«حال که ماجرای مرا دانستی، خود بگو که چه سرنوشتی تو را
به اینجا کشانده است؟!»

و ادامه داد: «تو که مولای مرا هنوز ندیده‌ای، پس چرا
این قدر بی تاب و شیفته‌ای؟!» و سکوت کرد.

دقایقی بعد، نرجس خاتون ماجرایش را برای بشرین سلیمان
تعریف کرد.

مسیر بغداد - سامرا طی می‌شد و قلب نرجس ضربان تندتری
می‌یافت. آیا او به زودی محبوب را خواهد یافت؟ آیا بعد از
ماهها مرارت، چشمتش به جمال وی روشن خواهد شد؟
راه طولانی، هر لحظه بر انتظار و اشتیاق نرجس می‌افزود.

خانهٔ امام علی النقی «ع» خانه‌ای محقر و ساده بود. در اتاقهای کوچک آن زیراندازهایی از پوست و اسباب و وسایلی که مایحتاج اولیه زندگی بود، دیده می‌شد؛ خانه‌ای کوچک با حال و هوایی بسیار روحانی و عجیب. از تجمّلات کاخ روم در آن چیزی نبود. معنویت حاکم بر فضای خانه چنان بود که نرجس با احساس آن برخورد لرزید. وجودش دچار تلاطمی عجیب شده بود. تا لحظاتی دیگر، انتظار چند ماهه به پایان می‌رسید. نرجس چشم به در دوخته، از شدت اشتیاق به خود می‌پیچید. او که مرارت عشق را چشیده بود، اکنون در آستانهٔ وصال، دردی

بس جانکاه دلش را می آزرده. آیا توانش را داشت که عظمت و معنویت این زندگی را دریابد؟!

لحظاتی بعد، در کوچک آبی رنگی باز شد و بشر بن سلیمان ورود امام را نوید داد. نرجس از جا برخاست و به حالت ادب و احترام ایستاد.

امام علی النقی «ع» با چهره‌ای نورانی و بشاش، با سیمایی جذاب و لبهایی خندان وارد شدند و ورود نرجس خاتون را خوشامد گفتند. لحظات، لحظاتی عجیب و وصف‌ناشدنی بود. نرجس خود را در برابر عظمت امام «ع» چون پرکاهی می‌دید که در فضایی روحانی معلق و شناور است.

امام رو به او کرد و فرمود: «چگونه خداوند عزت دین اسلام و شرف و بزرگواری محمد «ص» و اولاد او را به تو داد؟» نرجس با کلامی زیبا و دلنشین گفت: «چگونه وصف کنم برای تو چیزی را که خود بهتر از من می‌دانی؟!»

حضرت فرمود: «می‌خواهم تو را گرامی بدارم. سؤالی می‌پرسم و جوابی قاطع انتظار دارم.»

نرجس گفت: «در خدمت مولای من.»

امام فرمود: «به من بگو کدام یک از این دو نزد تو گرامیتر است؟ دستور دهم ده هزار دینار به تو بدهند یا تو را بشارت دهم به شرف ابدی؟»

نرجس بلافاصله گفت: «مال نمی‌خواهم. شرف ابدی را می‌خواهم.»

امام فرمودند: «تو را بشارت می‌دهم به فرزندی که پادشاه مشرق و مغرب خواهد شد.» سپس به چشمهای نرجس نگاه کردند و فرمودند: «زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد، بعد از آن که از ظلم و جور پر شده باشد.»

نرجس با شرم پرسید: «این فرزند از چه کسی خواهد بود؟» امام فرمود: «از آن کسی که رسول اکرم "ص" تو را برایش خواستگاری کرد.» و از نرجس پرسید: «حضرت مسیح و وصی او تو را به عقد چه کسی درآورد؟»

نرجس سرش را پایین انداخت و گفت: «فرزند تو، امام حسن عسگری "ع".»

امام پرسید: «آیا او را می‌شناسی؟»

نرجس گفت: «از آن شبی که به دست بهترین زنان عالم مسلمان شدم تا شروع جنگ، شبی نگذشت که به دیدار من نیامده باشد.»

پس حضرت، کافور را صدا زد و گفت: «به نزد خواهرم "حکیمه خاتون" برو و او را نزد ما بیاور!»

لحظاتی بعد، حکیمه خاتون با سیمایی مهربان و نورانی داخل شد. حضرت او را خوشامد گفت و فرمود: «این همان دختری است که قصه‌اش را برای تو نقل کردم.»

حکیمه خاتون از جا جست. نرجس را شادمان در آغوش گرفت و نوازش فراوان فرمود.

پس امام فرمودند: «حکیمه! او را به خانه خود ببر و واجبات

و ستهای دین را به او بیاموز! او همسر حسن عسگری «ع» و مادر صاحب الامر «ع» است.»

با شنیدن این سخن حال نرجس دگرگون شد. در آستانه دیدار محبوب، او را از وصالش محروم کرده بودند. هنوز باید انتظار می کشید. گویی هنوز شایستگی مقام همسری امام عسگری را نیافته بود. باید به کسب تعالیم دین مشغول می شد. پس بار دیگر دندان صبر بر جگر گذاشت و در آستانه وصال، به انتظار ایستاد.

روزها به سختی می گذشت و او در خانه حکیمه خاتون به سرعت با تعالیم دین اسلام آشنا می شد.

دو سال گذشت. نرجس که در خانه حکیمه خاتون زندگی می‌کرد، با کرامات و معارف دین آشنا شده بود و در انتظار زمان موعود، روزها را به شب و شبها را به صبح می‌رساند. از وقتی به سامرا آمده بود، توفیق دیدار محبوب را در رویاها از دست داده بود. در چند قدمی وصال محبوب، هجران سختی را تحمل می‌کرد. باینکه می‌دانست امام حسن عسگری «ع» در خانه‌ای نزدیک او زندگی می‌کند و گهگاه به خانه عمه‌اش سر می‌زند، اما هر بار از دیدارش محروم می‌شد. گویی دستی آن دو را از هم جدا نگه داشته بود.

نرجس می‌اندیشید که بعد از سالها فراق و انتظار، وصل و دیدار چه زیبا خواهد بود! همین امید، دلش را گرم نگه می‌داشت و به جذبه برکات اسلام پیش از پیش دل می‌سپرد. روزبه‌روز کمالات اخلاقی او بیشتر و چهره زیبایش نورانیتر می‌شد. گویی از پلکانی از نور بالا می‌رفت و هر چه به عرش و دیدار محبوب نزدیکتر می‌شد، شعله‌ای نورانیتر وجودش را در بر می‌گرفت.

حکیمه خاتون نیز از مصاحبت وی لذت می‌برد و چون سرگذشت نرجس را شنیده بود، برای لحظه موعود روزشماری می‌کرد. بارها خواست خدمت امام علی النقی «ع» برود و برای وصلت دو جوان رخصت بگیرد. اما هر بار لب فرو بست و اجازه این کار را به خود نداد. او خود به خوبی می‌دانست که این لحظه، لحظه‌ای فراموش ناشدنی و سرنوشت‌ساز است و زمانش باید از جانب پروردگار دو عالم تعیین شود. پس در کنار نرجس می‌نشست، به سخنان دلپذیر او گوش فرا می‌داد و او را در ایام فراق دلجویی می‌کرد. حکیمه خاتون چون مادری مهربان نرجس را مراقبت می‌کرد و راضی نگه می‌داشت. نرجس در مهمانیهای زنانه شرکت می‌کرد و کم‌کم با آداب و رسوم اعراب آشنا می‌شد. چون آنان جلاباب^۱ به سر می‌کرد و پیراهنهای بلند می‌پوشید.

یکی از روزها که حکیمه خاتون و نرجس در ایوان مشرف به حیاط نشسته بودند و با هم سخن می‌گفتند، صدای ضربه در، هر

۱. روسری بلندی بود که در زمان قدیم زنان عرب به سر می‌کردند.

دو را متوجه آن سو کرد. ضربه‌ای ناپهنگام و مهمانی دعوت نشده بود. نرجس از جا برخاست. شتابزده و سراسیمه به سوی در شتافت. تلنگری درونی قلبش را به تپش واداشته بود، بدنش دچار لرزش و دهانش خشک شده بود. حکیمه خاتون گفت: «بگذار من در را بگشایم.»

نرجس مهلت نداد: «نه خاتون، باز می‌کنم!» و سراسیمه به سوی در شتافت. از دالانی که حیاط را به خیابان وصل می‌کرد، گذشت. لحظه‌ای پشت در ایستاد. بدنش داغ شده بود. دستها را به صورت برد. حس کرد صورتش قرمز شده است. احساسی مرموز و ناشناخته او را به هیجان آورده بود. صدای ضربه در دوباره تکرار شد. دست نرجس، لرزان به سوی دستگیره در بالا رفت. آهسته در را گشود. خدایا! چه می‌دید؟! باورکردنی نبود! چشمها را بست و دوباره باز کرد. آه در رویا نبود! ... واقعیت داشت: محبوبش با چهره‌ای تابناک و نگاهی پرجذبه او را می‌نگریست. آری، همو بود. دلداری که ماهها و سالها در انتظار وصلش لحظه شماری کرده بود. محبوبی که به خاطرش خانه و کاشانه را از دست داده و از موطن خود آواره شده بود. آری، امام حسن عسگری «ع» که شبهای زیادی در رویا او را دلخوش نگه داشته بود، اکنون روبه‌روی اندام لرزانش ایستاده و با وقار و محبت به او نگاه می‌کرد.

حکیمه خاتون صدا زد: «کیست؟»

نرجس به خود آمد. راه را گشود و گفت: «بفرمایید!»

امام داخل شدند و حکیمه خاتون او را خوشامد گفت. نرجس به خلوت اندرونی شتافت. گلویش را بغضی سخت فرا گرفته بود. رنج سالها، یکباره در وجودش فوران کرده بود. دلش خواست زار بگرید و گریست؛ گریه‌ای از شدت شوق و حدت شادمانی. حکیمه خاتون به دنبال نرجس آمد. او را بی‌قرار یافت. غمگین شد و به فکر چاره افتاد. پس سراسیمه نزد امام شتافت و گفت: «آیا ممکن است به نرجس سری بزنید و از او دلجویی کنید؟»

امام فرمودند: «نرجس، خاتون بزرگی خواهد شد. به زودی خداوند به او فرزندی عطا خواهد کرد که جهان سراسر ظلم و جور را پر از عدل و داد می‌کند.» حکیمه خاتون گفت: «آیا وقت آن نرسیده است که او را به عقد خود درآورید؟»

امام لحظه‌ای سکوت کردند و سپس فرمودند: «اگر پدرم رخصت...»

حکیمه خاتون تأمل نکرد. بلافاصله به خانه برادر شتافت. سلام کرد و نشست. امام که گویی منتظر خواهر بود، قبل از حکیمه خاتون فرمود: «ای حکیمه! نرجس را بفرست برای فرزندم، حسن!»

حکیمه مشعوف و شادمان گفت: «به خاطر همین امر، خدمت شما آمده‌ام.»

امام فرمودند: «خداوند می‌خواهد تو را در چنین امر صوابی

شریک گرداند و بهره‌ عظیمی از خیر و سعادت به تو عطا نماید.
پس تو را واسطه چنین امر خطیری قرار داده است.»
حکیمه خاتون که جواب را گرفته بود، بلافاصله برخاست،
خدا حافظی کرد و به سوی منزل شتافت. حکیمه خاتون با
مژده‌ای بزرگ، شادمان و سراسیمه پا به خانه گذاشت. خورشید
وصل ظهور کرد و رنج هجران به پایان رسید.

حجله عروس آماده و سفره زفاف گسترده شد. کبوتر عشق
بال گسترد و باران رحمت از آسمان بر زمین ریخت. ساعاتی
بعد، فرشته‌ها، پای کوبان، وصلت آن دو گوهر تابناک را جشن
گرفتند.

اندوه و ماتم شهر را در برگرفته بود. شیعیان از نقاط دور و نزدیک به سامرا آمده بودند. مردان و زنان شیون‌کنان، به دنبال محمل نورانی امام علی‌التقی «ع» حرکت می‌کردند. پیکر امام چون گوهری درخشنده بر دستهای مردم حمل می‌شد و امام حسن عسگری «ع» با چهره‌ای غمزده و موهای پریشان، پیشاپیش جمعیت راه می‌سپردند. صدای ضجه و ناله، شهر را پر کرده بود و زمین از این ماتم بزرگ بر خود می‌لرزید. تنها مأموران حکومت شادمان بودند و از تأثیر زهر بر امام خرسند و راضی به نظر می‌آمدند. امیدشان این بود که سلسله

ولایت از هم پاشیده و کرسی زعامت به ایشان واگذار شود. اما دریغ که نمی دانستند قبل از شهادت امام، جانشین وی تعیین شده و ولیّ خدا بر زمین حاضر است. امام حسن عسگری "ع" که در آن زمان، جوانی بیست ساله بودند، به عنوان ولی و امام مردم و جانشین خدا بر زمین شناخته شدند.

شیعیان این را پیشاپیش می دانستند و ولیّ خدا را چون هدیه ای آسمانی گرامی می داشتند. آنها می دانستند که خداوند زمین را بی حجّت نخواهد گذاشت.

چون امام عسگری "ع" ولایت امت را بر عهده گرفتند، مأموران حکومت ایشان را سخت تحت نظر قرار دادند. بارها به زندان افتادند و هر بار تعداد بیشتری از مردم را به سوی خود جلب کردند. مردم که هر روز با چهره نورانی و کرامات امام بیشتر آشنا می شدند، تحت تأثیر جذبه و برکات وجود معنوی و روح قدسی ایشان دل به گفته هایش می سپردند و حکومتیان را به وحشت می انداختند.

"معتمد" خلیفه وقت، دستور داده بود رفت و آمدهای خانه امام را مراقبت کنند. چند مأمور مخفی و آشکار، روز و شب از خانه امام گزارش می دادند. خبر رسیده بود که فرزند حسن عسگری "ع"، مردی بزرگ و ستاننده حقوق مظلومان از ستمکاران است. می گفتند هرگاه فرزند حسن عسگری "ع" که نامش مهدی "ع" است به دنیا بیاید، بساط ظلم را برخواهد چید و حکومت ناحق را زایل خواهد کرد. پس اندرونی امام سخت

تحت مراقبت قرار گرفت. کنیزان و همسران ایشان به دربار خوانده می‌شدند. خلیفه دستور داده بود با دیدن علامت حمل، طفل از پای درآید. عزمش جزم بود که با ولادت این نوزاد به مبارزه برخیزد و تمام همت و امکان خود را در این راه به کار می‌گرفت. بارها امام را زندانی کرد و هر بار مایوس‌تر از پیش شد. روزی خلیفه تصمیم گرفت امام را در میان قفس حیوانات بیندازد. در قصر او، از هر حیوان وحشی، یک جفت نگهداری می‌شد. به آن قسمت "حیرالوحوش" می‌گفتند. پس جمعیتی را گرد آورد و شیران گرسنه را در قفس گذاشت. حیوانات که چند روزی از غذا محروم بودند، با دهانی باز و چشمانی درنده به اطراف می‌نگریستند و می‌غریدند. معتمد دستور داد امام را با دستهای بسته بیاورند. آن‌گاه در قفس را باز کردند و امام را داخل قفس شیران انداختند. حیوانات غرشی کردند و در اطراف امام به چرخش درآمدند. دور امام می‌چرخیدند و ایشان را بو می‌کردند. امام عسگری "ع" خونسرد و راضی به سر و گردن ایشان دست کشیدند و مشغول نماز شدند. چندی نگذشت که شیرها در برابر امام نشستند و دمی بعد به خواب رفتند. معتمد عصبانی و وحشتزده امام را بیرون آورد و کرامت امام، ایمان و باور مردم را بیشتر کرد. باید چاره‌ای دیگر می‌اندیشید و راه مناسبتری برای از میان برداشتن ایشان می‌یافت.

حکیمه خاتون چون مادری مهربان از نرجس مراقبت می‌کرد. آنچه دربارهٔ نرجس شنیده بود به راستی باور نکردنی و معجزه‌آسا بود. نرجس، دختر قیصر روم، اکنون در خانهٔ امام شیعیان به خدمتگزاری مشغول بود. روزبه‌روز نورانیتر و پرجذبه‌تر می‌شد، چهره‌اش زیباتر و کلامش نیز دلنشینتر بود. حکیمه خاتون نرجس را گرامی می‌داشت. می‌دانست که نرجس در میان اهالی سامرا و سنتهای عرب بیگانه است و احساس تنهایی می‌کند. آنچه نرجس را بیش از پیش راضی و خشنود نگه می‌داشت، زیستن در کنار محبوبی بود که سالها به

خاطر رسیدن به او رنج کشیده بود. اما رنج او ادامه داشت. تهدیدهای مکرر مأموران حکومت و پی‌درپی زندانی شدن امام، او را سخت متأثر و وحشتزده می‌کرد. اگر محبوب را از دست می‌داد، دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟ به کدام امید زندگی می‌کرد؟ روزهای تنهایی را با حکیمه خاتون می‌گذراند و نگران حال همسر، شب و روز دعا می‌کرد. آنچه دلش را گرم نگه می‌داشت، وعده‌ای بود که در خواب به او داده شده بود. امام علی‌التقی «ع» نیز در اولین دیدار، بشارت فرزندی را داده بود.

یکی از روزها که امام از زندان رهایی یافته و به خانه آمده بودند، حکیمه خاتون با شتاب به منزل آن حضرت شتافت. نگران حال برادرزاده بود و دلش برای او بسیار تنگ شده بود. نرجس که در را گشود، خوشحال و شادمان، ورود حکیمه خاتون را خوشامد گفت و او را به محضر امام برد. سپس پیش روی حکیمه خاتون خم شد و از او خواست پاهایش را دراز کند تا کفش از پای خاتون در بیاورد. حکیمه برافروخته گفت: «محال است بگذارم تو کفش از پایم بیرون کنی. تو خاتون و صاحب منی و من تا جان دارم تو را خدمت خواهم کرد.»

امام که این سخنان را شنید فرمود: «ای عمّه! خداوند تو را جزای خیر دهد. امشب را نزد ما بمان.»

حکیمه خاتون متعجب او را نگریست. اولین بار بود که امام از او چنین چیزی می‌خواست.

امام فرمود: «در این شب متولد می‌شود؛ فرزند گرامی من که

خداوند، زمین را به وجود او زنده گرداند!»

حکیمه خاتون از جا جست و به سوی نرجس رفت. حیرت و بهت در چهره‌اش خوانده می‌شد. او که نرجس را مرتب می‌دید، علامت وضع حملی در او نیافته بود! برای رفع تردید به نرجس نزدیک شد. او را به دقت نگاه کرد و سراسیمه گفت: «مولای من! این فرزند از چه کسی خواهد بود؟»

امام نگاه تندی کردند و فرمودند: «این فرزند از نرجس خواهد بود، نه از دیگری.»

حکیمه خاتون مبهوت به امام نگریست. از خود می‌پرسید چگونه ممکن است! امشب طفلی متولد شود در حالی که هیچ اثر بارداری در مادر نیست.

امام فرمود: «مثل نرجس، مثل مادر موسی است. تا هنگام ولادت، هیچ تغییری در او ظاهر نمی‌شود.»

و ادامه دادند: «هنگام صبح، نشان حمل بر نرجس معلوم خواهد شد.» و از عمه خواستند که نرجس را تنها نگذارد و او را مراقبت نماید.

حکیمه خاتون سراپا بهت و حیرت، امر امام را اطاعت کرد و نزد نرجس ماند. نرجس، آرام به خواب رفته بود. هیچ نشانه‌ای از حمل در او دیده نمی‌شد. گویی قرار نبود اتفاقی بیفتد.

حکیمه خاتون که خواب از چشمانش گریخته بود، نیمه‌های شب وضو گرفت و به نماز مشغول شد. ساعتی نگذشته بود که نرجس از خواب بیدار شد. وضو گرفت و به نماز ایستاد.

سحر شد، اما از نشانه‌های حمل خبری نبود. شگی در دل حکیمه پدید آمد. آنچه می‌دید، با آنچه امام گفته بود تفاوت بسیار داشت. خیره به نرجس می‌نگریست که همچنان آرام به نماز مشغول بود. ناگاه صدای امام رشته افکارش را برید.

- ای عمّه! شک نکن، وقتش نزدیک است.

ناگهان حکیمه خاتون علائم اضطراب را در نرجس دید و از تردید خود شرمنده شد. از جا برخاست و به سوی نرجس شتافت. نرجس که از درد به خود می‌پیچید، به بازوان حکیمه خاتون آویخت. تنها صدای حکیمه خاتون را می‌شنید که نامهای خدا و دعاهایی را بلند بلند می‌خواند. در این وقت امام فرمودند: «سورهٔ انا انزلنا را برایش بخوان!»

حکیمه خاتون شروع به تلاوت آیات کرد و از نرجس پرسید:

«در چه حالی هستی؟»

نرجس گفت: «بر من ظاهر شده آنچه که مولایم فرمود.»

پس خواندن سوره قدر را آغاز کرد. لحظاتی بعد، زمزمه‌ای شنید که او را در تلاوت قرآن همراهی می‌کرد. هر دو زن، حیرت‌زده سکوت کردند و لحظه‌ای دیگر، دوباره تلاوت آیات را از سر گرفتند. صدای زمزمه که از شکم نرجس خاتون بود دوباره بلند شد. گویی طفل، ایشان را در تلاوت قرآن همراهی می‌کرد. هر دو ترسیدند و ساکت شدند. امام از حجره‌اش ندا داد: «تعجب نکنید! خداوند، طفلان ما را به حکمت گویا می‌گرداند.»

و ... ناگهان نرجس از دیده‌ها پنهان شد. حکیمه خاتون

مبهوت می‌نگریست. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده‌است! آنچه می‌دید قابل باور نبود. چند بار چشمهایش را باز و بسته کرد، اما از نرجس خبری نبود. گویی پرده‌ای از عالم غیب او را از دیده پنهان کرده بود. پس سراسیمه به سوی امام دوید و فریادکنان گفت: «مولای من! نرجس ناپدید شد!»

امام با چهره‌ای آرام و خشنود فرمودند: «ای عمّه! برگرد. او را در جای خود خواهی دید.»

حکیمه سراسیمه و حیران بازگشت و اتاق را غرق نور دید. نرجس نورانیتر از پیش نگاهش می‌کرد. طفلی نیز رو به قبله و به حالت سجده روی زمین قرار داشت که انگشت سبّابه را رو به آسمان بلند کرده بود و می‌گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَنَّ جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ وَ أَنَّ أَبِي امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ صَيِّ رَسُولُ اللَّهِ.»

حکیمه خاتون از هوش رفت. آنچه می‌دید، فراتر از تحمل و انتظارش بود.

آسمان و زمین دگرگون شده بودند. حادثه‌ای بزرگ روی می‌داد. پرتوهای الوان و رقصان نور از آسمان بر زمین می‌ریخت. مرغان سفید از آسمان به زیر می‌آمدند، بالهای خود را به سر و صورت نوزاد می‌کشیدند و پرواز می‌کردند.

امام یکی از مرغان را به سوی حکیمه‌خاتون فرستاد. مرغ بال‌گشود و صورت خاتون را نوازش کرد. حکیمه‌خاتون از جا جست و همچنان مبهوت به اطراف نگریست. زانوهایش از عظمت آنچه می‌دید، می‌لرزید و دستانش سست و بی‌حرکت، جرعه آبی را جستجو می‌کرد.

گویی سقف از میان برداشته شده بود و دیوارها به عقب رفته بودند. آسمان، یکپارچه می درخشید و پرندگان زیبا و رنگارنگی که حکیمه تا آن روز ندیده بود، در اطراف خانه پرواز می کردند. حکیمه غرق در تماشا بود که امام او را ندا داد: «ای عمه! فرزنده را بگیر و نزد من بیاور!»

حکیمه سراسیمه به سمت نوزاد شتافت و چون تشعشی نورانی او را در برگرفت، چه می دید خدایا! باور کردنی نبود! جمله ای روی بازوی راست نوزاد دیده می شد. با ناباوری آن را خواند.

«جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً»

حیرت زده در حالی که دستانش می لرزید، طفل را در آغوش بدر گذاشت.

امام کودک را در بغل گرفت و زبان مبارک به دو دستش مالید و در دهان و هر دو گوشش زبان گردانید. پس طفل را بر کف دست چپ نشاند و دست بر سرش مالید. سپس گفت: «ای فرزند! سخن بگوی به قدرت الهی!»

طفل با صدایی دلنشین این آیه را قرائت کرد:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * وَ تَرِيدُ أَنْ نَمُنَ عَلَى الَّذِينَ اسْتَحْسَبُوا فِي
الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ * وَ نَمَكِّنُ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نَرِي
فِرْعَوْنَ وَ هَمْرًا وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُم مَّا كَانُوا يَحْذَرُونَ»

در این هنگام، مرغان بسیار، نزدیک سر مبارک آن حضرت جمع شدند و یکی از مرغان، به امر امام، طفل را گرفت و به آسمان برد. امام فرمودند: «هر چهل روز یک بار او را نزد ما بیاور!»

سایر مرغان نیز از عقب او به پرواز در آمدند و امام فرمود: «تو را به کسی می سپارم که مادر موسی فرزندش را به او سپرد.» نرجس خاتون سخت منقلب شد و گریست. بعد از سالها انتظار، دردانه اش را از او جدا می کردند. امام فرمود: «اندوهگین مباش! این طفل به غیر از پستان تو از دیگری شیر نمی خورد و به زودی نزد تو باز خواهد گشت، همان طور که موسی به نزد مادرش بازگشت.»

سپس حکیمه از امام پرسید: «این مرغ چه کسی بود که فرزندت را به او سپردی؟»

امام فرمود: «او روح القدس، فرستاده ای از جانب خدا بود.»

در دل نرجس غوغایی به پا بود. رنگ از رخسارش پریده، بدنش لرزان و زانوانش سست شده بود. او که سالها رنج هجران کشیده و مدّت کوتاهی وصال محبوب را دریافته بود، اکنون چگونه می توانست برای همیشه از معشوق دور بماند؟! آهنگ مرگ نواخته می شد و چهره محبوب، پیش چشم او رنگ می باخت. وداع هر لحظه نزدیکتر می شد. آیا این وداع آخر بود؟ آیا نرجس دیگر هیچ گاه دلدارش را نمی دید؟ آیا در این سفر شایستگی همراهی با محبوب را نداشت؟ او که سالهای اخیر، در فراز و نشیبهای زندگی، امام را همراهی کرده بود و بار

غم او را چون یاری مهربان و همسری دانا بر دوش کشیده بود، اکنون چگونه می توانست چهره مهربان و رنجور امام را ببیند که هر لحظه ناتوانتر و بی رمقتر به او می نگریست؟ آیا امام حال او را درمی یافت؟ آیا آن چشمهای گیرا و مهربان، عجز و درماندگی عاشق را می دید؟

امام برای نرجس چه می توانست بکند؟ او در آستانه شهادت، تلخی زهری را در وجودش مزمزه می کرد که هر لحظه بر تأثیر آن افزوده می شد. دشمن، کار خود را کرده و این بار، تیر نیرنگش به هدف خورده بود.

نرجس از بالین امام کنار نمی رفت و همچنان خبره به او نگاه می کرد. در دل از خدا خواست که در لحظات آخر عمر، بار دیگر فرزند را ببیند؛ تنها یادگار محبوب، دردانه ای بود که در آغوش آسمان به سر می برد. اشک از دیده اس روان بود و دستهای امام از دستان لرزانش جدا نمی شد.

امام را عطش شدید فرا گرفت و تأثیر زهر از طاقش کاست. رو به غلامش کرد و فرمود: «کمی آب با مصطکی بجوشان و برایم بیاور!»

نرجس از جا برخاست. لبهای خشک و بی رنگ امام در آخرین لحظات حیات، به خواهشی گشوده می شد. نرجس شتابزده به مطبخ سافت و قدری آب و مصطکی برای امام جوشاند. آن را در کاسه ای ریخت و به خدمت امام آورد.

دستهای مبارک امام، باغ را گرفت. آن را به دهان نزدیک

کرد، اما دستانش لرزید و قدح به دندانهای نازنیشش خورد. پس قدح را بر زمین گذاشت و به غلامش فرمود: «داخل اتاق شو و کودکی را که در حال سجده می‌بینی نزد من بیاور!»

برقی از شادی چشمهای نرجس را روشن کرد. امام بشارت آمدن فرزندش را می‌داد.

سراسیمه به اتاق دیگر شتافت. هیجان دیدار فرزند، اختیارش را ربوده بود. سر بر دیوار گذاشت و سخت گریست. کودک آسمانیش که پنج ساله می‌نمود، سر بر سجده گذاشته، انگشت سبابه را بلند کرده و نماز می‌خواند.

نرجس از آمدن کودک به وجد آمده بود، اما نمی‌دانست خبر بیماری پدر را چگونه به او بدهد! لحظاتی بعد، طفل سر از سجده برداشت و به سوی مادر شتافت. او قبلاً همه چیز را می‌دانست و برای دیدار پدر و تسلای مادر به خانه آمده بود. پس دست مادر را گرفت و به او سلام داد.

دیدار کودک، نور امیدی در دل نرجس روشن کرد. دل بی‌قرارش کمی آرام گرفت. به راستی وجود کودک، تسلای خاطر او بود، اگر چه فقط گاهی می‌توانست او را ببیند.

نرجس دست در دست کودک به اتاق امام وارد شد. امام حسن عسگری «ع» با دیدن فرزند سخت گریست و فرمود: «ای سید اهل بیت! مرا آب بده که همانا می‌روم به سوی پروردگار خود!»

کودک قدح را برداشت، با دست خویش گلوی تشنه امام را

سیراب کرد.

امام فرمود: «مرا مهتا کن برای نماز!»

کودک دستمالی کنار پدر انداخت و کمک کرد تا وضو بگیرد. امام که چشم از فرزند بر نمی داشت و با اشتیاقی بی مانند به او می نگریست، با اندک رمق باقیمانده در آخرین لحظات حیات فرمود: «بشارت باد ترا پسر م که تویی صاحب الزمان و تویی مهدی "عج" و حجّت خدا بر روی زمین.»

و در حالی که به سختی سخن می گفت، فرمود: «تویی پسر من و کودک من و منم پدر تو و تویی م ح م د که بشارت داد به تو رسول خدا "ص" و نام و کنیه داد به تو و تویی خاتم ائمه طاهرین.»

پس دستهای کودک را در دست گرفت. با چشمانی نیمه باز به فرزند نگریست و فرمود: «این عهدی است با من از پدرم و از پدرهای طاهرین تو.» و پلکها را بر هم گذاشت. لحظاتی بعد، کودک از نظرها ناپدید شد و نرجس بر بالین محبوب سخت گریست.

والسلام

منابعی که در این نوشتار مورد استفاده قرار گرفته است:

- بحارالانوار . جلد ۱۳ علامه مجلسی
مهدی موعود «ترجمه بحار جلد ۱۳» علی دوانی
النجم الثاقب میرزا حسین طبرسی نوری
ریاحین الشریعه ذبیح الله محلاتی
منتهی الامال شیخ عباس قمی
تاریخ العرب و الروم فاز یلیف - دکتر محمد عبدالهادی شعیره
تمدن اسلام و عرب گوستاو لوبون - فخر داعی گیلانی
انحطاط و سقوط امپراطوری روم ادوارد گیبون - فرنگیس شادمان
تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان
دادگستر جهان علامه امینی
زندگانی امام حسن عسگری باقر شریف قرشی
جهانگشای عادل سید جمال الدین دین پرور
جهان در عصر بعثت اکبر رفسنجانی - محمدجواد باهنر